

رومنہما کی عمارت  
سماں سے



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

رمان قانون عشق | مهدیه احمدی

نام رمان: قانون عشق

نویسنده: مهدیه احمدی

ژانرها: عاشقانه، درام

خلاصه:

بازی زندگی، با نام عشق آغاز شد. مابین این بازی غرور وارد شد و عشق از بین رفت. لابه‌لای خاطراتِ عاشقی‌شان دنبال جایی گشت تا او را باز هم پیدا کند ولی او رفته بود...

و این بازی اما مجدداً، غرور را شکاند تا قانون عشق پابرجا بماند و آن دو با تمام تلخی‌ها شاید از نو دوباره عاشق یک‌دیگر شوند.

مقدمه:

سرنوشت، کلمه‌ای که می‌توان از آن درس گرفت. کلمه‌ای که با وجود کلمه بودنش، تمام زندگی تو را در برمی‌گیرد. این سرنوشت است که تو می‌توانی خوب و بد بودنش را انتخاب کنی اما... میان همین دغدغه‌ها می‌توانی عاشق شوی. می‌توانی لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای کوتاه کنار عاشقت لبخند بزنی و در آغوشش از عطر تنش تنفس کنی و همین لحظه‌ی کوتاه را میان اشک‌هایت در غالب خاطره برای خود به عنوان شیرینی عشقت ثبت کنی.

\*\*\*

شروع داستان

دستش را بالای سرم گذاشت و سرش را که تا نزدیکی صورتم آمد، رو به بچه‌های کلاس خم کرد، با انگشت اشاره دقیقاً نوشته‌ای را روی مانیتور نشان می‌داد و توضیحات لازم را راجع به آن می‌گفت. من به جز بوی عطرش که تمام ریه‌ام را پر کرده بود و چشمانم، که میخ چشمان همچو شبش بود هیچ نفهمیدم. با صدای خنده‌ی مهتاب که کنارم نشسته بود با حالتی منگ و گیج به او خیره شدم و سرم را به طرفین تکان دادم که با ابرو به پشت سرم اشاره کرد و ل\*\*ب زد:

- استاد.

شانه‌ای بالا انداختم و با کف دست آرام به پیشانی‌ام زدم و گفتم:

-مهتاب لعنت بهت که این دفعه گاف دادم!

با صدای امین به بالا سرم نگاه کردم و سرم را خاراندم؛ پرسیدم:

چی شد؟

با اخم نگاهم کرد و رفت. سرم را تکان دادم و کیفم را بر روی دوش انداختم و گفتم:

-استاد؟ با اجازه من برم حالم خوش نیست.

طبق معمول لبخندی زد که دندان نیش فک بالایش را به نمایش گذاشت و دستش را در جیب شلوار پارچه‌ای نوک مدادی رنگش کرد و گفت:

-نه. همین چند لحظه قبل گفتم امتحان پاورپوینت رو الان می‌گیرم اما چون شما حواست نبود آخرین نفری.

با دردی که در کتفم پیچید به سمت راستم نگاه کردم و با جمله‌ی دختری که به او حین راه رفتن تنه زده بودم از مرور خاطراتم بیرون آمدم و به اطراف نگاه کردم. نزدیک دانشگاه بودم. نفس عمیقی کشیدم و به یاد آن خاطره شیرین لبخندی زدم.

-بحث رو تموم کنید، درس رو شروع کنم. همین جوری ادامه بدین آنتراک ندارین.

استاد کتاب را باز کرد و همه به صدای رسای استاد که غزلی از حافظ را می‌خواند گوش دادیم:

-ما ز یاران چشم یاری داشتیم

خود غلط بود آنچه می‌پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد

حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

## قانون عشق

گفت و گو آیین درویشی نبود

ورنه با تو ماجراها...

استاد بعد از خواندن این غزل، عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد و با صدای بلندی گفت:

-کی در حال همراهی من وسط غزل سرایی بود؟

از هیچ کس صدایی در نیامد، استاد کتابی که در دستش داشت را محکم روی میز کوبید، آب دهانم را به زور قورت دادم، بلند شدم. گفتم:

-استاد کار من بود، شرمنده.

استاد نشست و عینکش را درآورد. با اخم به من نگاه کرد:

-پس منتظری راست میگه! دائم در حال خوندن غزل هستی. سرم را تکان دادم و نشستم. استاد به یکی از پسرها اشاره کرد تا برای ارائه کنفرانس بلند شود. با خمیازه‌ای که کشیدم از جایم بلند شدم و کیف را بر روی دوش انداختم، همراه لعیا از کلاس خارج شدم. جزوه‌ی لعیا را گرفتم، در حال ورق زدن هم چنان خمیازه می‌کشیدم. در راهرو بودیم رو به لعیا گفتم:

-من که فقط خواب بودم، جزوه‌ت رو ببرم کپی کنم فردا بیارم؟

## قانون عشق

با صدای فریاد، به روبه‌رو خیره شدم. دختری با سرعت به سمتمان می‌آمد و در کسری از ثانیه به من برخورد کرد و هر دو بر روی زمین افتادیم. لعیا به خاطر وسواس زیادی که روی جزوه‌هایش داشت به سمت جزوه‌های پخش شده بر روی زمین رفت. آرام روی زمین نشستیم.

با اخم کمرم را ماساژ دادم و به دختری که در یک قدمی‌ام افتاده بود نگاه کردم و گفتم:

-مگه کوری دختر دیوونه؟! این‌جا دانشگاهه، نه حیاط مدرسه که اینجوری یورتمه میای...!

بلند شدم. دختر هم به اجبار بلند شد، اما دستش را در دست دیگرش نگه داشته بود، که با دیدن پسری بلند قد خود را پشت من پنهان کرد و گفت:

-توروخدا من رو از دست این دیوونه نجات بده! از خجالتت در میام؛ توروخدا...

لعیا گوشه‌مانتوام را کشید و آرام کنار گوشم گفت:

-قربون دستت، کم خودت دردسر نداری. این رو ول کن بیا بریم، پریم این پسر خیلی گنده‌ست، می‌زنه داغونت می‌کنه ها؟

یک نگاه به لعیا کردم و یک نگاه به پسر قد بلند روبه‌رویم انداختم. تقریباً با اختلاف پانزده سانت مجبور بودم سرم را به عقب ببرم تا بتوانم به چشمانش نگاه کنم.

با چشمانی قهوه‌ای که رگه‌های قرمز کاملاً در آن مشهود بود، موهای لختی که کج روی صورتش ریخته شده بود به پشت سر من خیره بود. پره‌های بینی عمل کرده‌اش مدام باز و بسته می‌شد و ل\*\*ب‌های کوچکش هم روی هم فشار می‌داد. قفسه‌ی سینه‌اش

## قانون عشق

مدام پایین بالا می‌شد. به پشت سرش نگاه کردم که چند پسر با سرعت خودشان را به ما رساندن. یکی از آنها دست‌هایش را روی زانو گذاشت و شروع کرد نفس نفس زدن. سرم را پایین انداختم نمی‌دانستم دقیقا باید چکار کنم.

دفاع از دختری که حتی دلیل درگیری او با این پسر را نمی‌دانم. نگاهم به کفش‌های ورنی قهوه‌ای رنگش افتاد که یک قدم به من نزدیک شد، آرام سرم را بلند کردم تا به چشمانش رسیدم. از بین دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

-برو کنار من با این دخترِ ولگردِ دزد کار دارم.

طوری که متوجه نشود، آب دهانم را قورت دادم. هنوز در چشمانش خیره بودم که دوباره یک قدم جلو آمد. بی‌اختیار چشمک زدم، که چشمانش گشاد شد. پشت چشمک شروع به سسکه کردم. شانه‌هایش را بالا انداخت و بند کیفم را گرفت، مرا به سمت چپ کشید. تکان خوردم که پای چپم به پای راستم گیر کرد، نزدیک بود زمین بخورم که دستم را به دیوار گرفتم. تعادل خود را حفظ کردم. اخم غلیظی بین ابروهایم نشاندم و برگشتم سر جای قبل. که آن پسر سرش را تکان داد و چشمانش را بست. گفت:

-برو کنار دختر جون، من با این دخترِ کار دارم، برو خودت رو تو در دسر ننداز.

یک تای ابرویم را بالا انداختم و دستم را به کمر زدم گفتم:

-جناب، اول درست صحبت کن. دوما من دوستم رو تنها نمی‌ذارم، هرکاری داری بگو؟

کف دست‌هایش را بهم کوبید و از پاهایم یک بار با نگاهی که بر اندامم لرز انداخت، من را برانداز کرد و دورم چرخید. با هر قدمی که برمی‌داشت من هم می‌چرخیدم. لحظه‌ای ایستاد و گفت:



## قانون عشق

-بهت نمی خوره جیب مردم رو بزنی! هان؟

متوجه منظورش نشدم. با بند کیفم بازی می کردم و سرم را تکان دادم که لعیا گفت:

-هی آقا؟ بفهم چی می گی، ما انقدری آبرو داریم که حرفشم برامون بد باشه.

دست من را گرفت و به همراه خود برد، گفت:

-پریمایا بریم مگه نمی بینی چی می گه؟

تازه متوجه حرف او شدم، به عقب برگشتم. با اخم به دختری که برای بی گناهی او اشتباه قضاوت کرده بودم، نگاه کردم گفتم:

-چی می گه؟

سرش را پایین انداخت. برای اولین بار اشتباه قضاوت کرده بودم. به پسر روبه رویم نگاه کردم گفتم:

-من دفعه اولمه اشتباه قضاوت کردم.

رویم را به عقب برگرداندم و بند کیفم را از دست آن دختر کشیدم و با لعیا از دانشگاه بیرون رفتیم.

## قانون عشق

مقنعهام کج شده بود، یک بند کیفم را روی شانه چپم انداختم و پوفی کشیدم و مقنعهام را درست کردم. به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادیم. در حال راه رفتن به لعیان نگاه کردم گفتم:

-دیدی! دختره چه جوری بعد این همه سال من رو جلو بچه‌ها سکه یه پول کرد؟

لعیان مشتی به بازویم زد گفت:

-حالا چیزی نشده که! اینا بچه‌های دانشکده هنر بودن، با تو که کاری ندارن و چشم تو چشم نیست، پس نگران چی هستی؟

بر روی صندلی ایستگاه نشستم و سرم را پایین انداختم؛ گفتم:

-کاش با ماشین اومده بودم لعیان! با اتفاق امروز حوصله اتوبوس رو ندارم.

لعیان سرش را تکان داد؛ اتوبوس رسید. با هم سوار شدیم که لعیان بعد از سکوت کوتاهی گفت:

-راستی پریمان احتمالاً هفته دیگه دانشگاه نیام. عقد پسر داییمه باید بریم سنندج.

کنار شقیقه‌ام را ماساژ دادم و گفتم:

-ای وای عشقم، حداقل نیستی زنگ و تکست یادت نره؟

با دستمالی که در دستم داشتم گوشه‌های چشمم را پاک کردم و گفتم:

-من از دوری تو سر به لاله‌زار لاله‌های واژگون می‌ذارم تا مثل اونا سرم رو زیر بندازم تا کسی اشک‌های دوریت را نبینه. شکوفه‌ی عشقِ نو پای من.

لعیا تکیه‌ای از موهای فر کرده‌اش را بیرون انداخت و دور انگشتش می‌چرخاند و دائم پلک می‌زد و گفت:

-ای عشق من، ای عاشق سینه سوز من؛ من تو رو به خدای عشقمان می‌سپارم و از دوریت داغون می‌شم. بی تو می‌میرم اما چیکار کنم که رفتنم اجبار است اما بازگشت... در کار است غصه نخور.

سکوت کردیم و به یکدیگر دیگه نگاه کردیم. یک دفعه با هم زدیم زیر خنده، حواسمان پرت شده بود در خانه نیستیم. به اطراف نگاه کردیم همه با نگاه بدی به ما خیره بودند. به بیرون نگاه کردم؛ ایستگاه بعد باید پیاده می‌شدیم. بلند شدم و بی صدا به سمت درب اتوبوس حرکت کردم و هیچ کس را نگاه نکردم.

از اتوبوس پیاده شدیم که خنده‌ام گرفت. رو به لعیا گفتم:

-بیچاره‌ها الان فکر می‌کنن ما مشکل داریم.

لعیا نگاهم کرد و راه افتاد گفت:

## قانون عشق

-خوبه دیگه؛ امشب یه بحث داغ تو خونه دارن... دخترانی که عاشق هم بودند!

هر دو دوباره خندیدیم. به خانه رسیدیم. خانه‌های مان دقیقا کنار هم قرار داشت. با اینکه تقریبا سه سالی بود که با لعیآ آشنا شده بودم. اما بهترین دوست بود. دوستی واقعی را با او تجربه کردم.

با کلید درب خانه را باز کردم و وارد خانه شدم.

از حیاط که به جز یک درخت خرمالو چیز دیگری نداشت رد شدم. مثل کتاب‌ها حیاط‌مان پر از گل نبود، تنها گیاهش همین درخت خرمالو بود، که پاییز چند خرمالو بیشتر نداشت. از پله‌ها بالا رفتم و درب آهنی خانه را باز کردم که به قول پرستو خواهرم، جیغ درب بلند شد. پرستو با صدای بلند گفت:

-سلام بر استاد ادبیات خودم.

خندیدم؛ جوابش را دادم. به سمت اتاقم که آخرین درب در راهروی کنار آشپزخانه بود رفتم. داد زدم:

-من ناهار نمی‌خورم.

پرستو از آشپزخانه داد زد:

-مامان! سهم ته‌چین پریمما رو هم به من بده.

## قانون عشق

درب اتاق را باز کردم گفتم:

-غلط کردی خودم الان میام.

پرستو می دانست من عاشق ته چین مامان نگین هستم، برای همین با من کل کل می کرد.

یک گرمکن و شلوار پوشیدم و از حیاط پشتی که تنها از اتاق من و آشپزخانه به آن جا راه داشت، وارد آشپزخانه شدم. وقتی روی صندلی سفید رنگ نشستم، از تعجب چشمانم گشاد شد! رو به پرستو گفتم:

-خواهری؟ واقعا انقدر گشسته که نصف قابلمه رو تو بشقاب ریختی! می خوای غذای منم بخور!

مادرم شروع به خندیدن کرد. با انگشت اشک هایش را پاک کرد گفت:

-ای کاش برنج بود، پریمای برنج رو بزن کنار ببین زیر برنج چی قایم کرده.

به پرستو که لبخند دندان نما بر لب داشت نگاه کردم. یک دستش هم دور بشقاب حلقه کرده بود و نگاهش بین من و بشقابش در حرکت بود. به کانتیر نگاهی انداختم، باز هم یاد علاقه ام به میز افتادم. به مادرم نگاه کردم گفتم:

-مامان نگین؟ چه جووری راضیت کنم بذاری میز ناهارخوری بخریم؟ بابا کمرم می شکنه روی این صندلی خشک چوبی، آه آه...

پرستو نگاهی به من انداخت گفت:

-ول کن بابا هر وقت جهیزیه خریدی برای خودت بخر، این جا خونه مامانه، خوشش نمیاد؛ به تو چه؟

به پرستو نگاهی انداختم که بشقاب را به خودش نزدیک کرد. چند دانه برنج از گوشه بشقاب سر خورد و روی کانترا افتاد. به سرعت بشقاب را از دستش کشیدم، که پرستو هم کمی به سمت چپ کشیده شد. داد زد:

-چته دیوونه؟

خندیدم و به سرعت ماهیچه‌ای که زیر برنجش پنهان کرده بود را نصف کردم و در بشقاب خودم گذاشتم. لبخند دندان‌نمایی زدم:

-برای رد گم کنی بحث میز رو کشیدم وسط، تا راحت بشقاب رو ازت بگیرم.

بعد از نهار چند دقیقه‌ای در حیاط پشتی قدم زدم و یاد پدرم که قانون جالبی داشت افتادم، می‌گفت:

-دخترای من توی خانه باباشون کار نمی‌کنن چون اجازه ندارن.

وقتی تو فامیل کسی اعتراض می‌کرد با اخم و جدیتی که همیشه جزئی از صورتش بود و چشمان آبی رنگش این جدیت را تشدید می‌کرد می‌گفت:

-وقتی شوهر کنن به اندازه کافی باید کار کنن. تو خانه من فقط وظیفه دارن از مادرشون همه چی یاد بگیرن نه اینکه بخوان کار کنن.

با اینکه گاهی خستگی از صورت مادرم مشهود بود، ولی باز هم با کار کردن ما مخالف بود. اما بعضی مواقع هر دو به اجبار کمکش می کردیم.

وارد اتاقم شدم. روی تخت آبی رنگم نشستم. خندهام می گرفت؛ تمام وسایل من و پرستو آبی بود. برای من آبی روشن و برای پرستو آبی تیره. پدرم علاقه خاصی به این رنگ داشت. اگر تنها قرار بود برای ما خرید کند، حتما رنگ آبی جزئی از آنها بود. به کتابخانه‌ی آبی رنگ گوشه اتاق نگاه کردم. این همه فکر راجع به رنگ آبی، مرا یاد اتاق آبی سهراب سپهری انداخت. از قفسه‌ی دوم آن را برداشتم و بو کشیدم. من عاشق بوی برگه‌های کاه‌گلی هستم. در حال خواندن شعری بودم که زنگ موبایل مرا از کتاب بیرون کشید. به صفحه‌ی روشن موبایل نگاه کردم. اسم مریض روی صفحه خودنمایی می کرد.

با کشیدن دکمه سبز زنگ تماس را برقرار کردم و روی اسپیکر گذاشتم:

-بگو؟ چیه باز مزاحم اوقات فراقتم شدی خلیل جان...

با داد گفت:

-خلیل و مرگ! کجای اسم من به خلیل شباهت داره آخه؟ من باریدم، بارید...

خندیدم گفتم:

-حالا حرص نخور، بگو چه خبره ساعت پنج به من زنگ زدی؟

## قانون عشق

پوفی کشید و گفت:

-پریماتو آدم نمی‌شی؟ خواستم بگم اول به عمه سلام برسون، بعدم قراره جمعه رو یادت نره، توچال...

میان حرف او پریدم:

-وایسا وایسا! اولاً اگه آدم بشم تو تنها می‌شی بارید جون. دوما من اگه بیام تنها نمیام، سه نفر همرام هستن.

کتاب را سر جای قبل برگرداندم و روی تخت نشستم. موبایلم را کنار گوشم گرفتم که دوباره صدای بارید در گوشم پیچید:

-تو بیا، با هر کی دوست داری بیا، این سری اجازه داری، با هر کسی دوست داری بیا. فقط یادت باشه این سری.

گفتم:

-اوکی. برو کمتر حرف بزن پسر دایی.

منتظر ادامه صحبتش نماندم و قطع کردم.

به صفحه موبایلم که عکس گل رز سیاهی پس زمینه‌اش بود خیره شدم. این گل من را یاد خاطرات تلخی که باعث شد دور عاشق شدن را خط بکشم انداخت. بی‌حوصله هندزفری را توی گوشم گذاشتم و آهنگ خالی از ابی را پلی کردم؛ سرم را روی بالشت گذاشتم، چشمانم را بستم. با شروع آهنگ، اشک از گوشه‌ی چشمم قطره قطره سر می‌خورد و کنار گوشم روی بالشت



## قانون عشق

پنهان می‌شد. پتو یک دفعه از روی صورتم کشیده شد. اخم کردم و چشمانم را باز کردم، نور اتاق چشمانم را اذیت کرد. دستم را تکیه‌گاه کردم و به پهلو شدم. پرستو لبه‌ی تخت نشسته بود و با اخم به من نگاه می‌کرد. هندزفری را از گوشم کشید و پرت کرد کنارم؛ نشست گفتم:

-این دیوونه بازی چیه درمیاری؟

چهار زانو روبه‌رویم نشست، همراه همان اخمی که داشت و چشمان درشت مشکی رنگش را قاب گرفته بود گفت:

-باز تو دانشگاه چی دیدی که تو رو یاد گذشته‌ها انداخته؟

بینی‌ام را بالا کشیدم و با دست نوک بینی‌ام را فشار دادم:

-پرستو امروز یه پسر قد بلند و هیکلی، چشم و ابرو مشکی جلوم قرار گرفت. باورت نمی‌شه حتی مثل اون عوضی دندان نیشش یه خرده بلندتر از بقیه دندوناش بود.

پرستو خندید، یکی از پاهایش را دراز کرد گفت:

-خیلی دیوونه‌ای پریم، چقدر هم روت زیاده، خود نامردت امین رو ول کردی، حالا بهش می‌گی عوضی؟

اخم کردم و صورتم را به سمت دربی که به حیاط پشتی راه داشت چرخاندم. پاهایم را از تخت آویزان کردم و تکان دادم:

## قانون عشق

- می‌دونی! اسم کار من خریت بود. تو قول بده تکرارش نکنی آجی!

پرستو با لبخند به من نگاه کرد:

-خره، من انقدر این دیوونه‌ها رو ول کردم برام عادی شده، ولی قول می‌دم عاشق نشم.

با آرنج به کمرش زدم. گفتم:

-همینم خوبه، برام مهمه اگه عاشق شدی حتما بهم بگو یادت نره ها!

صدای زنگ درب اتاق را شنیدیم هر دو بلند شدیم و از اتاق بیرون رفتیم. من به آشپزخانه رفتم و پرستو برای باز کردن درب به سمت آیفون رفت که طبق معمول به پدرم گفت:

-خرابه باز نمی‌کنه، خودت با کلید باز کن.

خندیدم سرم را تکان دادم گفتم:

-مامان خدا لعنت کنه عمو سیا رو با این دوست داغونش که یه آیفون رو نمی‌تونه درست کنه!

## قانون عشق

پدرم طبق معمول کیسه خرید به دست وارد آشپزخانه شد. بلند شدم بعد از بوسیدن گونه‌اش، کیسه خرید را از او گرفتم و روی کانتر گذاشتم. بابا هم گونه‌ام را بوسید و جلیغ‌ه‌اش را درآورد. پرستو با یک جهش از پذیرایی خودش را روی کانتر پرت کرد. بابا نگاهش کرد بعد سرش را بلند کرد به بالا نگاه کرد:

-خدایا خودت از پنجره نگاه کن، این چیه آفریدی تحویل ما دادی آخه؟

صدای اعتراض پرستو که پدر را صدا می‌زد بلند شد و ما هم به او خندیدیم. پدر به من نگاه کرد و چشمانش را ریز کرد:

-تو که بازم مثل روح شدی چته؟

پرستو گفت:

-بابا جان مثل روح نشده، خودش شیر برنجه هیچیش نیست.

صندلی کانتر را کشید کنار و نشست به بینی عقابی بابا نگاه کردم گفتم:

-بابا خیلی جالبه کوچیکی دماغم رو از مامان اما انحراف، اونم هفتاد درصدی‌ش رو از شما ارث بردم.

خندید و بینی‌ام را بین انگشتان کشیده و بزرگش گرفت که فریادم بلند شد:

-اییی بابا ولش کن!

پدر لبخندی بر لبانش نشانده که چین‌های گوشه‌ی چشمش نمایان شد:

- از خداتم باشه، بذار قشنگ انحرافت صد در صد بشه.

داد زدم که مادرم گفت:

-ولش کن محمد... چیکارش داری بچه‌م رو؟

بابا بلند شد و با دست به پشت گردن پرستو کوبید و گفت:

-به جای خنده تا لباسم رو عوض می‌کنم برام نسکافه بیار که خیلی خسته‌ام.

پرستو از روی کانتر یک بو\*س\*ه بر گونه‌ی پدر کاشت و پرید داخل آشپزخانه. موهای قهوه‌ای رنگ بافته شده پرستو که تا زیر باسنش بود را وقتی پرید گرفتم و تکان دادم.

خندیدم که سریع سرش را تکان داد، موهایش از دستم در آمد. روی صندلی کانتر نشستم و داخل کیسه‌ی خرید را نگاه کردم. به دنبال میوه مورد علاقه‌ام؛ لبخندی از نتیجه مثبت جستجو زدم و یک نارنگی درشت بی‌هسته برداشتم. سریع پوست کردم. پرستو در حال ریختن پودر نسکافه در فنجان بود که به او گفتم:

-من نمی‌دونم تو با اختلاف پنج سال چرا باید موهاات بلندتر از من باشه آخه؟

باز هم مثل همیشه کمر باریکش را تکان داد و گفت:

- عزیزم کمتر دکله روی موهات می‌ذاستی تا انقدر مجبور نشی کوتاهش کنی.

خندیدم گفتم:

- خلی؟ کی پیشنهاد داد رنگ موهای مشکی پرکلاغیت بهت نمیاد. رنگ کن بذار تغییر کنی، هان؟

شانه‌هایش را بالا انداخت؛ استکان را روی کابینت قهوه‌ای رنگ کنار گاز گذاشت:

- آگه بخوای حسودی کنی باید حسرت هیکل ساعت شنیم رو بخوری نه موهام؛ چون مو بلند می‌شه ولی هیكلته که به زور رژیم هنوز دوتا دسته قابلمه داری.

بلند شدم، پوست نارنگی‌هایی که در دستم بود توی کیسه زباله ریختم و نارنگی دیگری را پوست کردم. در حال خارج شدن از آشپزخانه گفتم:

- هیکل خوب اما قد کوتاه؛ چه فایده‌ای داره آجی جان!؟

با دادی که مادرم زد، هر دو ساکت شدیم:

-بسه دیگه دوباره مثل خروس جنگی به هم می‌پرین! خداروشکر پسر نیستین؛ آه... آه... آخر منو دق می‌دین!

پرستو در حال هم زدن نسکافه ابروهای پهنش را در هم کشید و رو به مادرم گفت:

-چقدر بگیم کاری نداشته باش، همیشه باید یه چیزی بگی؟

از آشپزخانه خارج شد، من هم دوباره به اتاقم بازگشتم.

روی صندلی سفید رنگ روبه‌روی آینه نشستم و موهای وز شده‌ام که تا سر شانه بود را شانه زدم. با کش پایین موهایم را بستم و دوباره روی تخت دراز کشیدم، ملحفه‌ی سفید که ستاره‌های آبی رنگ رویش خودنمایی می‌کرد را روی زانوهایم کشیدم و سرم را روی بالش گذاشتم. عاشق خنکای ملحفه‌اش بودم، همیشه حس خنکی بابش بهم آرامش عجیبی القا می‌کرد. گوشی موبایلم را برداشتم و با باز کردن برنامه ورد دوباره غرق در داستان‌های خیالی خودم شدم و شروع به تایپ رمانم کردم. با این نوشته‌هایی که فقط از ذهنم می‌آمد زندگی می‌کردم، گاهی خودم برای شخصیت داستان اشک می‌ریختم، گاهی با آن‌ها می‌خندیدم. هر روز چند خط می‌نوشتم برای دل خودم، گاهی مادرم می‌خواند و گاهی حوصله‌اش را نداشت. چشمانم خسته شد. بعد از سیو رمان، گوشی را به شارژر زدم و خوابیدم.

\*\*\*

با زنگ گوشی چشمانم را باز کردم، روی بالشت را نگاه کردم باز هم مژه‌هایم ریخته بود. دست‌هایم را بالا کشیدم تا حس کرختی از بدنم بیرون برود. به پهلو خوابیدم، نگاهم را به ساعت چوبی روبه‌رویم دوختم. امروز کلاس پیانو داشتم، به سختی از روی تخت بلند شدم و بدون مرتب کردن تخت از اتاق بیرون رفتم. خداروشکر داخل اتاقم دستشویی نداشتم. از خانه‌ای که دستشویی داخل اتاق خواب داشته باشد متنفرم. آن هم درون اتاق خواب. از فکرم خنده‌ای بر روی لب‌هایم نشست. بعد از شست و شوی صورتم، باز هم به اتاقم برگشتم و جلوی کمد دیواری که دقیقا پایین تخت قرار داشت ایستادم؛ بارونی طوسی رنگ کتان، همراه شلوار یخی‌ام را برداشتم. مجبور بودم لباسی بپوشم که هم برای دانشگاه مناسب باشد هم کلاس. یک نگاه اجمالی به لباس‌های

## قانون عشق

روی تخت انداختم، شانهام را بالا انداختم. خوب بود من وسواس زیادی برای پوشیدن لباس‌های ست نداشتم. چیزی که پرستو یک ربع بعد، برای انتخاب لباس برای کلاس مرا دیوانه می‌کرد.

خوردن صبحانه را به اندازه دو لقمه نان و شیرهی انگور به پایان رساندم. سوار پژو 206 سفید رنگم شدم و به سمت دانشگاه رفتم. وقتی وارد حیاط شدم اکیپ دخترهایی که با هم بودیم، طبق معمول زیر درخت مجنون ایستاده بودند و من آخرین نفر بودم که به جمع چهار نفره‌ی آنها ملحق شد. لعیا دستانش را از پهلو باز کرد خودم را در بغلش انداختم. صورتش را بوسیدم. بعد از احوال پرسى با بچه‌ها روی نیمکت نشستیم. در حال مشاعره بودیم که صدای جمعی، حواسمان را پرت کرد. هر پنج نفر برگشتیم عقب و به جمع هشت نفره‌ای از پسرهای دانشگاه نگاه کردیم، که به سمت ما می‌آمدن. لعیا گفت:

-چقدر زشته انقدر بلند حرف می‌زنن حواسمون رو پرت کردن... اه!

خواستم جواب لعیا را بدهم که کسی محکم روی شانهام زد. با اخم برگشتم سمت او، دستم را به صورت تاکید تکان دادم گفتم:

-مریم دفعه آخرت باشه می‌زنی روی شانهام حالا بگو چته...!

مریم خندید و گفت:

-ببین چی می‌گم... این پسره هست پلیور یشمی تنشه...

یک نگاه به اکیپ پسرها انداختم با چشم دنبال پلیور یشمی می‌گشتم، فقط یک نفر که پشتش به ما بود پلیور یشمی تنش بود. نگاهم به او بود دوباره گفتم:

خنده‌ای کرد گفت:

جذاب‌ترین پسر دانشگاه، دخترا برایش می‌میرن ولی یه بدی داره؛ عوضیه.

برگشتم، صاف روی صندلی نشستم، دستم را دور گردن لعیاء حلقه کردم گفتم:

مریم من، عزیز دلم، حالا کل آمارش رو دادی آخرم می‌خواستی بگی عوضیه؟ همین...؟!!

مریم خندید و با کیفش روی سرم کوبید، سرم را ماساژ دادم، مریم گفت:

دیوونه منظورم چیز دیگه‌ست. یعنی با هر کی دوست می‌شه ازش رابطه کامل می‌خواد.

اخم کردم گفتم:

خب مریم جان به این نمی‌گن عوضی، می‌گن پسرِ مریض. حالم بهم می‌خوره از پسراییی که تو دوستی فقط رابطه برایشون مهمه.

دستم که دور گردن لعیاء بود را به صورتم نزدیک کردم که جیغ لعیاء درآمد:



## قانون عشق

چته روانی؟ خفه شدم!

به ساعت نگاه کردم و دستم را از دور گردن لعیبا باز کردم و بلند شدم، کیفم را روی کتفم انداختم گفتم:

-بچه‌ها عجله کنین دیر شد.

مریم از روی تکیه‌گاه نیمکت پرید و جیغ کشید. به او خندیدم گفتم:

-خره! این‌جا که باشگاه نیست می‌پری! اینجا داشگاه.

باز هم خواست با کیفش روی سرم بکوبد که جا خالی دادم. خودش به زمین افتاد، همه به او خندیدیم، که بلند شد  
ل\*\*ب‌هایش را به یک طرف کشید و موهای طلایی رنگش را زیر مقنعه گذاشت و گفت:

-همتون بمیرین راحت بشم. پریمه مگه خبر نداری آخر هفته مسابقاته؟

به سمت ساختمان دانشگاه راه افتادم گفتم:

-بیخیال مریم من شرکت نمی‌کنم. دوهفته دیگه عروسی دختر داییمه باید با صورت داغون برم حوصله ناراحتی مامانم رو ندارم  
خدایی.

شانه‌هایش را بالا انداخت و دویید سمت دانشگاه. نگار به سمت دانشکده حقوق رفت. بلند بهش گفتم:

-نگار جان بعد کلاس صبر کن کارت دارم.

سرش را تکان داد و رفت.

با بقیه آرام آرام به سمت کلاس رفتیم که با ورودمون به کلاس نگاهم در چشمان قهوه‌ای رنگ آشنایی خیره ماند. ابروهایم را در هم کشیدم و از کنارشان رد شدم و روی صندلی مورد علاقه‌ام نشسته‌ام. لعیا کنارم نشست و گفت:

-چرا اخمات تو همه پریم؟

با سر به جلو اشاره کردم گفتم:

-تو که گفتی بچه‌های هنر رو نمی‌بینیم، پس اینا این‌جا چیکار دارن؟

شانه‌هایم را بالا انداخت و با تکه‌ای از موهای فر شده‌ی شش ماهه‌اش بازی کرد و گفت:

-چه می‌دونم اینا اصلا این درس رو ندارن که؟

با ورود استاد همه به احترامش بلند شدیم. استاد بفرمایید بلندی گفت و عینک مربعی شکلش را از روی چشمانش برداشت سریع گفت:

## قانون عشق

-انگار مهمان داریم توی کلاس! خوشحال می‌شم باهاتون آشنا بشم؟

استاد مرادی همیشه فرد تیزبینی بود. درس فلسفه ما با استاد مرادی بود. روی صندلی نشست که صدای جیرجیر صندلی بلند شد بلافاصله گفت:

-بفرمایید یکی یکی خودتون رو معرفی کنید.

یکی از پسرهای تازه وارد از روی صندلی بلند شد گفت:

-ایمان یغمایی دانشجوی گرافیک.

استاد با لبخند و اشاره دست، به او گفت:

-بشین پسر.

نفر بعدی پسری قد کوتاه بود که از قوس کمرش دقیقاً می‌شد به شکم بزرگش پی برد، ایستاد. گویی از اضافه وزن خود رنج می‌برد که برای بلند شدن دستش را تکیه‌گاه بدن تپش کرد، و کج ایستاد گفت:

-رامین قلیانی هستم دانشجوی گرافیک.

## قانون عشق

بعد از شنیدن فامیلی او چند نفری از بچه‌های کلاس شروع به خندیدن کردند. که رامین با اخم به عقب برگشت که صدای خنده هم، هم‌زمان قطع شد.

به ادامه معارفه دقت نکردم. کتابم را از کیفم برداشتم و شروع به خواندن قسمتی که امروز قرار بود استاد راجع به آن توضیح دهد، کردم. با شنیدن صدای آشنا و در عین حال غریبه‌ای سرم را بلند کردم و به روبه‌رو نگاه کردم. همان پسری که با مریم حرفش را می‌زدیم در حال صحبت با استاد بود:

-کارن خالق هستم دانشجوی گرافیک که اگه شما مشکلی نداشته باشین برای مسابقه‌ای که استاد مدنی برگزار کردن چند جلسه‌ای به عنوان میهمان قبولمون کنید.

استاد از روی صندلی بلند شد و در حال باز کردن درب ماژیک گفت:

- خوشحال می‌شم اگه توی کلاسم به جواب سوالاتتون برسین.

بلند گفتم:

-پس چند جلسه برای ما درس نمی‌شه که، کلاس رفع اشکال آقایونه درسته؟

استاد برگشت به من نگاه کرد و گفت:

- اصلا مشکلی نداره پریم، هر جا دیدی برات کسل کننده هست از کلاس برو بیرون، البته یادت باشه رفتی بیرون ترم بعد بیای سر کلاس.

اخم کردم و نشستم. استاد مرادی از عادت‌هایی که سر کلاس داشت همه‌ی دانشجویها را به اسم کوچک صدا می‌زد. حدوداً چهل ساله بود اما اطلاعاتش بیش از حد زیاد بود.

با صدای استاد به تخته نگاه کردم که گفت:

-امروز قراره راجع به موجودیت صحبت کنیم و نظراتون رو بدونم.

پوفی کشیدم و نفسم را بی صدا بیرون فرستادم، سرم را روی میز گذاشتم. از مبحث فلسفه بیزار بودم. در حال چرت زدن بودم که حس کردم کسی کنارم ایستاده است. همراه خمیازه‌ای که کشیدم سرم را هم به سمت چپ چرخاندم و با صورت قرمز شده‌ی استاد مرادی روبه‌رو شدم. یک لبخند به او زدم. مقنعه‌ام را صاف کردم، استاد با همان اخم با دست به درب کلاس اشاره کرد. برای چندمین بار از کلاس اخراج شدم. صدای خنده‌ی بچه‌ها را شنیدم، کسی گفت:

- استاد بذارید بمونه با خوابشون که کار نداریم همین که باشه خوبه.

کیفم را برداشتم و به سمت درب کلاس رفتم رو به پسری که این حرف را زده بود گفتم:

- مزه پرونی بسه، چرا فکر می‌کنی خیارشور کلاسی؟

سریع از کلاس بیرون و به سمت حیاط رفتم. هیچ کاری نداشتم باز هم گوشی و نوشتن رمان، کار همیشگی من بود.

## قانون عشق

روی نیمکت نشستیم پاهایم را روی آن دراز کردم کیفم را بر روی پاهایم گذاشتم و شروع به تایپ داستانی جدید کردم. اول دنبال اسمی مناسب برای داستانم می‌گشتم اسم داستان کوتاهم را عشق اهورایی گذاشتم و شروع به تایپ کردم.

نوشتن داستان حالم را خوب می‌کند انقدری که تمام حس‌های بد تا چند ساعت از ذهنم فاصله می‌گیرند. شروع به نوشتن کردم. چون دو ساعتی تا کلاس بعدی وقت داشتم. دلم یک داستان ناب عاشقانه می‌خواست.

(عشق اهورایی)

«دوست داشتم یک روز خاص باشه براش، همه کارهای روزمره خود را انجام دادم.

شمع‌های روی میز روشن، پیراهن کوتاه قرمز تنم، شام مورد علاقه‌اش روی حرارت کم اجاق گاز آماده سرو، تک شاخه گل رز، توی تنگ روی میز، همه چی آماده، منتظر ورودش بودم؛ ساعت از نیمه شب گذشت. شمع‌ها تا نیمه آب شدند، غذای رو اجاق ته گرفته بود، گل رز داخل تنگ پژمرده شده بود، من هم چنان آماده و چشم به ساعت منتظر عاشق سینه‌چاک خود بودم.

طاقت نیاوردم دلم گواه بد می‌داد، سابقه نداشت دیر بیاید خانه آن هم بعد از ماجرای چند روز پیش که خبر سه نفره شدنمان را بهش دادم، عشقمان صد برابر شده.

هر شب بایه شاخه گل می‌آمد، هنوز منتظرش بودم.

ما قهر زیاد داشتیم مانند همه، اما عاشقانه هم را می‌پرستیم.

## قانون عشق

طاقت نیاوردم گوشی را برداشتم شماره موبایلش را با نفس‌های نامنظم گرفتم. بعد از وصل شدن تماس پیغام مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد را شنیدم.

اشک‌هایم بدون معطلی روان شد.

شمع‌های روی میز را خاموش کردم. تو تاریکی اتاق فقط راه رفتم تا بالاخره تلفن به صدا درآمد، گوشی را با دستانی لرزان کنار گوشم نگه داشتم، جواب دادم بعد از مکالمه‌ای کوتاه روی زمین نشستم فقط اشک ریختم؛ گواه دلم درست بود، امشب شب من نبود شب خاصم نبود شد، کاش نمی‌خواستم امشب خاص باشد، ای کاش می‌آمد! مثل گذشته دعوا می‌کردیم ای کاش بود تا سرم داد بکشد؛ ای کاش می‌آمد، ای کاش فقط می‌آمد و شب رویایی را کامل می‌کردیم!

بعد از پنج سال روی صندلی متحرک کنار شومینه پیراهن قرمز روی پاهایم شمع‌های نیمه سوخته روی میز کنارم خاموش، گل رز پژمرده داخل تنگ، لای دفتر خاطره‌هایم در همان تاریخ با اختلاف پنج سال به یاد آن خاطره وحشتناک ولی با دلی بدون گواه بد و هم‌چنان عاشق.

اما دلی مرده و داغ‌دار به یاد عشق اهورایی و آخرین خودم نشسته‌ام.

شاید برگردد، شاید دلش بخواهد از اعماق خاک برگردد؛ شاید دوباره نفس کشیدن را تجربه کند، ای کاش بیاید!»

با صدای چند نفر در نزدیکی‌ام. گوشی را قفل کردم و به سمت راستم نگاه کردم. همان پسرهایی که سر کلاس بودند نزدیکم ایستاده بودند. پسری که اسمش ایمان بود به کارن گفت:

-ببینم داداش این همون زن زورو نیست؟ فقط لباس مشکی نپوشیده...!

کارن چند قدم به من نزدیک شد و با چشمان ریز شده‌ای که چند خط را گوشه پلک و شقیقه‌اش انداخته بود نگاهم کرد و گفت:

-نه پسر، این خیلی جذاب‌تره.

نیم‌رخش را می‌دیدم. دندان‌هایم را روی هم فشردم و دستم را مشت کردم. دسته جمعی به این حرف کارن خندیدند. کارن دستش را بالا آورد و گفت:

-ببین دختر جون؟ چی بود اسمت؟!

دستش را به صورت شش تیغه‌اش کشید، آنقدر دستم را فشار دادم که فکر کنم تا چند روز رد ناخن‌هایم بماند. گفت:

-آها پریم، ببین می‌تونم شماریت رو داشته باشم؟ اگه نیاز به کمک داشتم باهات تماس بگیرم!

همگی خندیدند. ایمان محکم بر شانه‌ی کارن زد گفت:

-نمی‌دونم چرا هر لحظه یه جوابی داری نامرد.

بلند شدم و کوله پشتی‌ام را روی شانه انداختم و با ابروهایی گره کرده در چشمانش خیره شدم. ل\*\*ب‌هایم را به پایین کشیدم و سرم را به دو طرف تکان دادم و بی‌حرف از کنارش رد شدم. چند قدمی برداشته بودم که بازویم را گرفت گفت:



## قانون عشق

-تو الان می‌خوای بگی می‌تونی از من بگذری؟ نوچ! بالاخره قبولم می‌کنی حالا به هر راهی.

دستم را با شدت از دستش بیرون کشیدم و عقب عقب راه می‌رفتم و انگشت اشاره‌ام را به معنی تهدید تکان دادم گفتم:

-بار اول و آخرت باشه به من دست می‌زنی، خب؟ چون دفعه دیگه یادت می‌دم با یک دختر چطور برخورد کنی.

با خنده خیلی آرام به سمت من قدم برمی‌داشت گفت:

-اولا اشکت رو پاک کن، دوما قرار نیست از اس ام اس دوست پسرت ناراحتی با من...

به خودش اشاره کرد و با پوزخندی که لبش را به سمتی کشیده بود ادامه داد:

-این جور حرف بزنی.

با دست به گوشه چشمم کشیدم از خیزی چشمم تعجب کردم و برای لحظه‌ای کوتاه ایستادم به کف دستم نگاه کردم. و با خنده برگشتم و به راهم ادامه دادم گفتم:

-برو خدا روزیت رو جای دیگه بده بچه.

به سمت ساختمان دانشکده رفتم و روی پله نشستم. پای راستم را دائم تکان می‌دادم و پوست ل\*\*ب پایینم را می‌کندم. یک دفعه یک نفر روی دستم کوبید. گفت:

-چت شده دوباره؟ افتادی به جون لبات؟

به روبه‌رو نگاه کردم لعیا با اخم به من خیره بود، دستش را به کمرش زده بود و با نگاه توبیخ‌کننده‌اش به دستم اشاره می‌کرد.

دستم را از روی لبم برداشتم و لبخندی به لعیا که مانند معلم‌ها به شاگرد خطا کارش نگاه می‌کرد زدم.

بلند شدم دستش را گرفتم. همراه خودم بردم به سمت کافه روبه‌روی دانشگاه. بعد از سفارش دو قهوه اسپرسو و کیک نسکافه‌ای، داستان کارن و دار و دست‌اش را برای لعیا توضیح دادم. با همان اخم به گوشه‌ای نامعلوم خیره شد گفت:

-اصلا حس خوبی به این پسر ندارم. از این پسر است که آدم نگاهش می‌کنه تنش می‌لرزه.

خندیدم که گارسون سفارشاتمان را آورد. تکه‌ای از کیک خوردم گفتم:

-ولش کن لعیا به چی فکر می‌کنی؟ من گرگ بارون دیده‌ام یه بار شکست خوردم. مطمئن باش خودم رو دوباره تو منجلا ب عشق گرفتار نمی‌کنم.

لعیا اشک گوشه چشمش را پاک کرد و با آهی که کشید نگاه اشک‌آلودش را به من نگاه دوخت. گفت:

-قربون اون دل هزار تیکه‌ات برم من، پریماتو تا غرور داری نمی‌توننی عاشق بشی. پس ول کن، حتی حرفشم نزن.

## قانون عشق

به فنجان کوچک قهوه نگاه کردم. روزی بود که اجازه خوردن قهوه نداشتم. چون اجازه خوردن را بهم نمی‌داد. همیشه می‌گفت "به جای این کافئین محض، آب میوه طبیعی بخور، هم خاصیت داره هم انرژی‌ای که بهت میده دوبرابر این قهوه‌ست..." بعد چند سال دوباره قهوه سفارش دادم. لبخندی تلخ‌تر از محتوی قهوی‌ای رنگ داخل فنجان زدم، این قهوه تلخ، در برابر روزهای تلخ‌تر از زهر من؛ حالا مانند عسل برایم شیرین بود.

در حال خوردن قهوه بودم که با فریاد کسی فنجان از بین انگشتانم افتاد. به ورودی کافه خیره شدم. با دیدن امین شوکه شدم، ناگهان جرعه‌ی کمی که از قهوه نوشیده بودم به گلویم پرید و شروع به سرفه کردم. نفسم بالا نمی‌آمد. لعیا بلند شد و بعد از لحظه‌ی کوتاهی بطری آب‌معدنی را جلوی دهانم گرفت. به سرعت آب را سر کشیدم و تلاش کردم نفس عمیق بکشم، چشمانم را بستم به حال خود خندیدم که باز هم خوردن قهوه را با حضور بی‌موقع‌اش برایم منع کرد. فنجان را عقب فرستادم. حالا نمی‌دانستم بعد این مدت یک دفعه این‌جا چیکار داشت؟ ابروهایم را بالا انداختم.

لعیا دستش را روی دست یخ زده‌ام گذاشت و گفت:

-این... این‌جا... چیکار می‌کنه؟ پریم پاشو تا چشم تو چشم نشدین بریم.

با این که حس می‌کردم در سرمای زیر صفر قرار دارم اما ابروهایم را درهم کشیدم گفتم:

-واسه چی؟ این رابطه برای من تمام شده‌ست، دنبال چی می‌گردی؟

لعیا شانه‌ای بالا انداخت و با چشمانش که بیش از حد باز شده بود به من خیره شد گفت:

-دقیقا معلومه برات تموم شده‌ست که ل\*\*ب به قهوه نمی‌زنی کیک و آب می‌خوری.

به خودم نگاه کردم و با خنده گفتم:

-ندیدی پرید تو گلوم؟ توقع نداری دوباره بخورم که؟

لعیا هم مانند من به خوردن قهوه و کیکش ادامه داد و گفت:

- خیلی روت زیاده پریمما.

بدون هیچ حرفی بلند شدم و بعد از حساب کردن از کافه بیرون رفتیم. صدای گاز دادن موتور سنگینی را از پشت سر شنیدم. قلبم دقیقا توی دهنم می‌زد. با دست افتادم به جون پوست لبم. پاهایم زمین را حس نمی‌کرد. در آخر طاقت نیاوردم و به عقب برگشتم، چشمانم در چشمان مشکی و قرمز امین قفل شد. دیگر طاقت راه رفتن نداشتم. خیلی آرام موتور را حرکت داد تا دقیقا روبه‌روی من قرار گرفت. سویچ را چرخاند صدای موتور قطع شد. به صورت و موهایش دقت کردم چند تار موی سفید کنار شقیقه‌اش خودنمایی می‌کرد. اما مشخص بود تمام این دوسال را وقت برای سفت کردن عضلاتش کرده. از بین دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

- بیا بریم کارت دارم... .

لعیا دستم را گرفت، گرمای دست لعیا از سرمای وجودم کم نکرد که هیچ؛ لرز هم بر اندامم انداخت. همراه اخم گفت:

-بدو پریمما! الان استاد میره سر کلاس.

## قانون عشق

امین موتورش را روشن کرد و با صدای بلندتری گفت:

-دو سال پیش حرفات رو زدی و رفتی، صبر نکردی حرفای منم بشنوی. حالا یا مثل آدم سوار می‌شی بریم حرفام رو بشنوی یا به زور ببرمت.

از داد او اول چشمانم را بستم و با ساکت شدنش مانند آدم‌های مسخ شده دستم را از دست لعیا کشیدم بیرون، خیلی سریع روی موتور نشستم. رو به لعیا گفتم:

-من خودم میام خونه برو نگران نباش.

لعیا شانه‌ای بالا انداخت و به سمت دانشگاه رفت. امین بعد از روشن کردن موتور دور زد و با بالاترین سرعت، از نظر من به ناکجا آباد می‌رفت. بعد از یک ربع دقیقا تمام فضای اطرافمان بیابان بود. خیلی بلند پرسیدم:

-تو که از کویر بیزار بودی حالا چرا اومدی این‌جا؟

باز یک سکوت و ویرانه‌هایی که در جاده خالی می‌داد.

در یک لحظه هم چنان ترمز کرد دور خود چرخید که مجبور شدم، سریع کمرش رو بگیرم. جا درجا ایستاد. یک نفس راحت کشیدم که دوباره تیکاف کشید. جیغ زدم و دوباره از پشت بغلش کردم. از تکان خوردن شانه‌اش فهمیدم در حال خندیدن است، پرسیدم:

-جواب سوال من رو ندادی!؟

بعد از خاموش کردن موتور گفت:

-من دو ساله، چیزهایی که دوست داشتم دیگه دوست ندارم. جاده چالوس، کوه، رودخانه، همه‌اش شده بیابان و کویر...

از موتور پیاده شدم. طبق معمول هوای خشک پوستم را خشک کرد گفتم:

-من الان تمام پوستم خشک می‌شه به این هوا آلرژی دارم. مگه نمی‌دونی؟

از موتور پیاده شد و به من نگاه کرد گفت:

-از وقتی رفتی قلبم تبدیل به یک تیکه زمین خشک، مثل همین کویر رو به روت شد. از وقتی مُهر غرورت رو روی احساسم زدی و گفتی از این رابطه مشروط شدم عوض شدم... می‌دونی چرا؟

به من نگاه کرد و روی زمین خاکی نشست ادامه داد:

-نه نمی‌دونی؛ حالا بذار خودم بگم... من آدم مغروری بودم اما بالاخره بعد هفت سال بهت گفتم عاشقتم. اما تو چیکار کردی؟ تو به خاطر اینکه هفت سال پیش گفتم دوستم داری و نظر من رو پرسیدی من گفتم برو بزرگ شو، بعد از اون همه سال و اتفاق به خواستگاری من جواب رد دادی.

من هم رو به روی او نشستم گفتم:

-برات راحتی بگی هفت سال پیش. اما هفت سال پیش من واقعا دوستت داشتم.

دستش را بلند کرد و مانع ادامه حرفم شد گفت:

-حرفات تکراریه.

به من خیره شد. داخل چشمان مشکلی اش رده درد مشخص بود. چین‌های گوشه‌ی چشمش نشانه‌ی فشار عصبی بود. به موهایی که هنوز به خاطر من سه سانتی کوتاه شده بود خیره شدم و در سکوت به حرفایش گوش دادم.

-هنوز دلم هوات رو می‌کنه، تو وقتی حرفات رو زدی رفتی ولی نفهمیدی من رو با تمام اُبهم، با تمام غروری که برای همه داشتم و برای تو هیچ بود شکستی.

کیفم را از روی شانه برداشتم دستمالی از جیب کنارش درآوردم خواستم اشکی که گوشه‌ی چشمش بود را پاک کنم. با نزدیک شدن دستم به صورتش؛ سرش را عقب کشید و گفت:

-نه! نمی‌خوام بعد این دو سال دوباره هوایی بشم. نمی‌خوام دلی که خودت با دست خودت تبدیل به کویرش کردی و ریشه عشقم رو نابود کردی؛ الان دوباره با لمس صورتم هواییش کنی... نه، خیلی زحمت کشیدم تا بشم مثل تو...

بلند شدم فهمیدم تمام حرفایش بوی تحقیر دارد. فهمیدم نیامده برای دلجویی، آمده برای تخریب غرورم. بلند شدم و چند قدمی از امین فاصله گرفتم. دستمال را در هوای خشک پرتاپ کردم که رقصان در آسمان آبی رفت تا محو شد. دستم، صورتم، گزگز

## قانون عشق

می‌کرد. هوای خشک اصلا به پست حساس من نمی‌ساخت، می‌دانستم اگر بیشتر بمانم، این سوزش‌ها تبدیل به تاول‌های کوچک می‌شود و در آخر زخمی که چند روز میهمانم می‌شود. برگشتم با لبخندی که به لبخند شباهت نداشت گفتم:

-امین من دو سال پیش دلی که هفت سال پیش باخته بودم رها کردم و غرورم رو نگه داشتم چون تو خودت من رو داغون کردی. حالا بعد دو سال اومدی انتقام دلت رو بگیری؟

بلند شد مثل گذشته با اخمی غلیظ که لرزه بر تنم می‌انداخت با قدم‌هایی استوار و آرام به سمت من آمد، طبق عادتش در یک قدمی من ایستاد. اورکت مشکی رنگش را درآورد و روی بازوی راستش انداخت و گفت:

-دیر فهمیدی بانوی همیشگی قلبم... اومدم فقط بهت جواب بدم.

خندیدم و یک قدم عقب رفتم؛ به چشمانش نگاه نکردم، چون تسلیم آن چشم‌ها می‌شدم. به گردنش نگاه کردم که رگ‌های بیرون زده‌اش نشانه‌ی عصبانیتش بود. به پوست برنزه گردنش نگاه کردم. دقیق شدم، نبض داشت این هم از علائم عصبانیتش بود. ل\*\*ب‌های پهن و برجسته‌اش را تر کرد گفتم:

-درست فهمیدی. دقیقا مثل وقتی که غیرتی می‌شدم. یا اگه حس می‌کردم ناراحتی. آره دقیقا عصبی‌ام به همون اندازه.

به سختی به آن دو گوی مشکی رنگ خیره شدم. آب دهانم را قورت دادم، ل\*\*ب‌هایم مثل تمام وقت‌هایی که استرس داشتم خشک بودند، گلویم نیز خشک بود. به سختی ل\*\*ب‌هایم را با اندکی بزاق دهانم تر کردم که باعث شد تمام پوسته‌هایی که امروز کنده بودم جایشان بسوزد. از سوزش لبم چشمانم را لحظه‌ای بستم و باز کردم گفتم:

-امین چی می‌خوای بگی؟ من باید برم خونه، امشب خونه عمه‌ام دعوتیم.



خندید و گفت:

-هنوز بلد نیستی دروغ بگی...

ایستادم و گردنم را کج کردم و با صدای آرومی گفتم:

-دارم دق می‌کنم حرفت رو بزنی.

از بالا تا پایین براندام کرد و کمی عقب رفت. تیشرت یشمی جذبش عضلاتش را نمایان کرده بود. چقدر در این دو سال تغییر کرده بود. یک دفعه برگشت دستی به موتورش کشید و با صدای آرومی گفت:

-کجا باید برم.... یه دنیا خاطرت تو رو یادم نیاره...

نفهمیدم چرا و چگونه با زانو روی زمین افتادم. که با فریاد گفتم:

-لعنت بهت پریمما. از هرچی و هرجا باهات خاطره دارم و داشتم گذشتم. کامپیوتر، کلاس، تدریس، اون خانه، اون محل، از همه جا گذشتم.

با مشت روی قلبش کوبید گفت:

اومد کنارم زانو زد، بغلم کرد بی صدا...

مرا از خود جدا کرد. بی صدا برای چند دقیقه نگاهم کرد. حتی تلاشی برای پاک کردن اشک‌هایی که روی گونه‌ام راه پیدا می‌کردند، نکرد. بعد از چند لحظه از جایش بلند شد. مرا هم بلند کرد. دست‌هایم را در دست گرفت و گفت:

- بین خیلی تلاش کردم بتونم فراموش کنم، اما نشد. دست راستم را از دستش بیرون کشیدم، اشکم را پاک کردم که با دیدن اشک‌هایم باز هم اخم کرد و رویش را برگرداند. نمی‌فهمیدم حالا که برگشته، چرا احساساتش را سرکوب می‌کند. دوباره دستش را گرفتم گفتم:

-اتفاقا من هم وقتی بعد از سومین خواستگاریت جواب رد دادم و رفتم خیلی پشیمون شدم.

سرم را انداختم پایین و ادامه دادم:

-اما غرورم اجازه نداد بهت زنگ بزنم لعنتی.

همان گونه دستم در دستش بود. به دستم فشار آورد و چانه‌ام را لمس کرد. سرم را بلند کردم و به چشمانش خیره شدم. فکر کردم لبخند روی ل\*\*ب‌هایش هست اما باز هم با اخم و رگ بیرون زده پیشانی‌اش روبه‌رو شدم. دستم را فشار داد گفت:

-بین حرفم نپر. بین تلاش کردم اما نشد. فقط تونستم باور کنم منو نمی‌خوای.

دوباره اشکم سرازیر شد گفتم:

-ولی امین...

ایندفعه دستم را محکم فشار داد و چشمانش را بست. فریاد زد:

-ساکت شو. پریمای برای یک لحظه ساکت شو...! پریمای من دارم میرم... برای همیشه دارم میرم تا دیگه جایی که تو رو یادم میاره نبینم.

این دفعه من فریاد زدم:

-بمون. امین خواهش می کنم!

خندید با دستان لرزان دستم را بالا آورد و گفت:

-کجا باید برم... یه دنیا خاطرت منو تنها بذاره... این آهنگم مثل قبلیا برات فرستادم، گوش کن شاید یه روزی بفهمی جایی که عشق وارد می شه غرور باید بی صدا خارج بشه. میرم اما بدون تو تمام راههای عاشقی رو واسه من بست، من تا آخر عمر دیگه عاشق نمی شم.

## قانون عشق

بی حرف سوار موتور شدیم و بعد از گشتن آخرین بارم با امین، بی حرف مرا به خانه رساند و رفت. تا لحظه‌ی آخری که چراغ موتورش در تاریکی خیابان محو شد، منتظر بودم. به دیوار تکیه دادم و به مسیره رفته‌اش نگاه کردم، تا شاید مثل گذشته شوخی باشد رفتنش. بعد از دعوا شاید به ساعت نکشد زنگ بزند. شاید بیاید و سرم داد بزند... اما نیامد، امین رفت و من را با غروری که خودم برای خودم ساختم تنها گذاشت. موبایلم را برداشتم آهنگی که فرستاده بود را باز کردم و در حال گوش دادن همان جا سر خوردم و نشستم...

"کجا باید برم یه دنیا خاطره‌ات تو رو یادم نیاره

کجا باید برم که یک شب فکر تو منو راحت بذاره

چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره

محاله مثل من توی این حال بد کسی طاقت بیاره

کجا باید برم که تو هر ثانیه‌ام تو رو اون جا نبینم

کجا باید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم

قرار بعد تو چه روزایی رو من تو تنهایی ببینم دیگه هر جا برم چه فرقی می‌کنه از عشقه تو نمیرم"

بعد از تمام شدن آهنگ، چند بار شماره‌اش را گرفتم؛ جواب نداد به سختی بلند شدم نفسم از گریه‌های زیاد منقطع شده بود. وقتی وارد خانه شدم بدون صدا به اتاقم رفتم.

کیفم را روی میز گذاشتم، برای اولین بار مانتوam را روی تخت پرت کردم. دوباره آهنگ را پلی کردم و روی تخت دراز کشیدم. چشمانم را بستم تمام خاطرات این هفت سال را مرور کردم؛ تا به لحظه‌ی خواستگاری رسیدم. هر چه تقلا کردم نتوانستم لحظه‌ای از آن را برگردانم. با صدای باز شدن درب اتاقم چشمانم را باز کردم، پریسا وارد اتاق شد و درب را بست. شوکه شده به درب اتاق تکیه داد و گفت:

-چته! چی شده پریما؟

سریع خودش را کنارم رساند. دقیقا به یک شانه احتیاج داشتم، برای دلگرمی. صاف نشستم که دوباره گفت:

-مثل آدم حرف بزن. چت شده؟ تو رو خدا جون به لبم کردی!

آهنگ تمام شد تا گوشی را برداشتم، پریسا نگاهش بین من و گوشی در حرکت بود. خیلی آرام ل\*\*ب زد:

-بازم آهنگ فرستاده؟ بعد دو سال...

سرم را به علامت نه تکان دادم و گوشی را قفل کردم. دوباره به چشمانش نگاه کردم خنده‌ام گرفته بود. هنوز در جریان ماجرا نبود اشک در چشمانش حلقه زده بود. شروع به تعریف ماجرا کردم، با هر جمله‌ای که می‌گفتم تعداد اشک‌هایش بیشتر می‌شد در آخر، صورتم را پاک کردم و گفتم:

-الان من باید تو رو آروم کنم دقیقا؟

## قانون عشق

خودش را در بغلم انداخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد. هر چه می‌گفتم آرام باش فایده نداشت. هر دو روی تخت دراز کشیدیم که پریسا چرخید به سمت من و گفت:

-یعنی رفت؟

سرم را تکان دادم که دوباره گفت:

-می‌شه آهنگی که برات خوند رو پلی کنی گوش کنم؟

بی‌حرف موبایلم را برداشتم آهنگ را پلی کردم و به سمت حمام رفتم. هنوز باورش برایم سخت بود که واقعا عشق امین یک عشق تمام شده است.

بعد از دوش گرفتن که تا حدی سبکم کرد بیرون آمدم و طبق معمول تاپ و شلوارک نایکم را پوشیدم. جلوی آینه نشستم. آنتی فریز را به موهایم زدم و سشوار کشیدم. پریسا از اتاقم رفته بود و من تنها بودم. دوباره روی تخت دراز کشیدم تنها چیزی که می‌توانست من را لحظه‌ای از این ماجرا دور کند نوشتن بود. گوشی‌ام را برداشتم ساعت نه را نشان می‌داد، شروع به نوشتن کردم داستان جدیدی را نوشتم. داستان دخترک مغرور عاشقی را به تصویر کشیدم که هر لحظه از قبل منزوی‌تر می‌شد. اما می‌خندیدم آنقدر در کنار افراد خانواده شاد بود که اگر روزی گریه می‌کرد همه او را مسخره می‌کردند. با صدای مادرم که مرا برای شام صدا می‌زد به آشپزخانه رفتم. بعد از سلام و احوال پرسی به مادرم نگاه کردم و سراغ پریسا را گرفتم. هر چه صبر کردم نیامد. خودم به سمت اتاقش رفتم. به روی شکم روی تخت دراز کشیده بود. و شانه‌هایش می‌لرزید. کنارش نشستم و گفتم:

-پریسا انقدر که تو داری خودت رو اذیت می‌کنی من اذیت نکردم به خدا. سرش را به سمت من چرخاند گفت:

-من برای قلب بزرگت بمیرم. چقدر تو آرومی آخه!

با دستمال کاغذی صورتش را پاک کردم. وادارش کردم همراهم برای صرف غذا به آشپزخانه بیاید. کنار هم راه می‌رفتیم که گفتم:

-این اشتباهی بود که دو سال پیش خودم کردم. تاوان این اشتباه دقیقا شد نابودیه خودم، شد نابودی غرورم در برابر دلی که شکسته‌ام.

پریسا ایستاد. جلوی ورودی آشپزخانه بودیم. دستش را کشیدم آرام ل\*\*ب زدم:

-بعد شام توی اتاقم صحبت می‌کنیم، الان نه...

سرش را تکان داد و همراه هم وارد آشپزخانه شدیم. طبق معمول پدر پشت کانتر نشسته بود و ما سه نفر داخل آشپزخانه بودیم. حرفش هم این بود " من می‌خوام بعد غذا برم پای تلویزیون ولی شماها تو آشپزخانه هستین. "

سرم را تکان دادم و تمام تلاشم را کردم تا از غذا خوردن کنار خانواده لذت ببرم، اما نشد. هر چه تلاش می‌کردم تا از فکر امین بیرون بیایم نشد. پدر در حال صحبت با پریسا بود، که با صدای مادر به خودم آمدم:

- چرا بازی می‌کنی نکنه بازم با دوستات شام بیرون بودی؟

یک نگاه به بشقابی که جلویم قرار داشت انداختم. فقط چند قاشق از آن را خورده بودم. با لبخند به مادر که با سوالش مرا نجات داد نگاه کردم. گفتم:

## قانون عشق

-آره... آره... آره اتفاقا با لعیبا و مریم رفته بودیم رستوران راجع به مسابقه باشگاه حرف بزنینم.

مادرم با اخم و پدر با لبخند نگاهم کرد. بشقاب را کمی به جلو هل دادم که پدرم گفت:

-پس یه جشن قهرمانی افتادیم؟

با چشم و ابرو به مادر اشاره کردم و گفتم:

-نه بابا! عروسی یگانه‌ست. می‌خواهی مامان به کشتنم بده با صورت ترکیده پیام؟

مادرم نفسی تازه کرد و به خوردن غذا مشغول شد. که پریسا دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:

-عشقولی من مگه میکاپ کارا چیکارن؟ تو رو خدا مسابقه بده بذار یه جشن بگیریم...؟

با این حرف دوباره یاد خاطرات افتادم با ببخشیدی از آشپزخانه خارج شدم و به اتاقم پناه بردم. روی تخت دراز کشیدم و به آخرین مسابقه‌ای که دادم فکر کردم به سه کنج دیوار خیره شدم. اخم‌هایش، میت که در دستانش بود و نعره کشید:

-بزن... با قدرت بزن.

با یک پرش بلند ضربه‌ای به میت زدم که تنها یک قدم از جایش برداشت. ایستادم نفسم بالا نمی‌آمد دو ساعت بی وقفه در حال تمرین بودم. پریسا بطری آب را به دستم داد و گفت:



-بسه برای امروز دیگه باید بریم خونه.

امین بی حرف کنار رفت و من هم به اتاقش رفتم تا لباسم را عوض کنم.

دستی جلوی صورتم تکان می خورد. پلک زدم و پریسا که روبه رویم بود نگاه کردم. اشکش را پاک کرد گفت:

-ببخش بازم یادش افتادی؟

سرش را پایین انداخت لبخندی زدم و دستم را زیر چانه اش گذاشتم مجبورش کردم سرش را بلند کند. گفتم:

-مرور خاطرات ناراحتم نمی کنه. اتفاقا از این به بعد فقط می خوام با خاطراتش زندگی کنم. خودش رفت، اما خاطراتش هنوز هست.

همراه اشک لبخند کمرنگی زد و گفت:

-یادته چه جشنی برات گرفت؟ فقط نفهمیدم چرا بهت کادو نداد؟!

خندیدم و به سمت پاتختی کنارم کج شدم و جعبه ای از کشو درآوردم و جلویش گذاشتم گفتم:

## قانون عشق

-اگه همون موقع می پرسیدی بهت می گفتم.

پریسا اول به جعبه مکعبی که کامل سیاه بود بدون هیچ متن و خط خاصی دقیق نگاه کرد. جعبه چوبی سیاه را در دست گرفت و گفت:

-اجازه میدی این کادو مرموز مثل خودش رو باز کنم ببینم چی توشه؟

خندیدم و گفتم:

-باز کن ولی تعجب نکن...

پریسا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- تعجب نمی‌کنم، امین همیشه مرموز بود هیچ وقت کاراش معلوم نبود.

درب جعبه را باز کرد کمی به داخلش نگاه کرد و دوباره درش را بست. جعبه را به من داد و گفت:

-خب تعریف کن دیگه!؟

دوباره خندیدم جعبه را در دستم گرفتم و بوییدم. هنوز بعد از سه سال بوی عطر محبوبش را می‌داد. با همان چشمان بسته گویی امین کنارم نشسته است، آرام شروع به تعریف کردم:

-ناراحت نشو... این یه جعبه معمولی نیست. مهم‌ترین حسنش بوی عطرِ منه که هیچ وقت ازش نمی‌پیره... در ضمن این جعبه یه راز مهم داره، که هر وقت رفتیم تو خونمون بهت می‌گم.

به این قسمت که رسیدم نفسم بالا نیامد، بغض لعنتی باز هم گلویم را فشار می‌داد. همراه حق هقم، نفسی کشیدم و ادامه دادم:

-و مهم‌ترین بخش هدیه‌ام؛ پارچه مخملیش رو بکش بالا! منم با تعجب کشیدم زیر پارچه نوشته بود \*\*من، برای تو هر لحظه می‌میرم... عشقم نابودگر منه.\*\*

ازش پرسیدم یعنی چی؟ گفت یعنی اگه عشقم رو نپذیری من رو نابود کردی.

با صدای حق هق پریسا چشمانم را باز کردم. جعبه را از دستم کشید به نوشته طلایی رنگ داخل جعبه نگاه کرد و دوباره جعبه را به من برگرداند. به ساعت که تقریباً دو نیمه شب را نشان می‌داد نگاه کردم. با اخم به پریسا گفتم:

-بلند شو خاطره بازی بسه. صبح کلاس داری.

اشک‌هایش را پاک کرد گفت:

-نه پیشت می‌خوابم. تو گناه داری تنها باشی.

با پای راستم به زانویش زدم گفتم:

-نمی‌خواد، تا صبح می‌خوای آبغوره بگیری نمی‌ذاری بخوابم.

با اجبار از اتاق بیرونش کردم. جعبه را سر جایش گذاشتم و در سکوت اتاق به اتفاقات روزی که گذشت فکر کردم. یاد لقب جدیدم افتادم، زن زورو... خنده میهمان ل\*\*ب‌هایم شد. چشمانم خواب را به خود دعوت کردند و مرا در خوابی عمیق بردند. دستم را به کنارم کشیدم تا شاید بتوانم موبایلم را پیدا کنم. که با صدای پریسا نیم‌خیز شده و به او نگاه کردم. موبایلم در دستش بود و مدام ابرو بالا پایین می‌انداخت. در یک لحظه از روی تخت پریدم. موبایلم را از دستش کشیدم. خواستم آماده شوم که پریسا خندان به سمت درب اتاق رفت و گفت:

-نمی‌خواد حاضر بشی. بهم فشار اومد تو بخوابی من برم دانشگاه.

سرم را خاراندم و یک دفعه نگاهش کردم گفتم:

-لعنت بهت. تازه خوابم برده بود لعنتی!

دوباره بر روی تخت دراز کشیدم. خمیازه‌ای با صدای بلند کشیدم که از گوشه چشمم اشک راه افتاد. سرم را زیر پتو کردم و گفتم:

-لعنت بهت که بیدارم کردی!

دوباره صدای پریسا در اتاق پیچید:

## قانون عشق

-امروز چند شنبه‌ست... آها پنج شنبه... با کی قرار داری؟ استاد مهرپرور که جلوی نوشته دوتا ضرب در زدی نوشتی 8 صبح دقیق... الانم ساعت 7 صبحه...

پتو را با پا پرت کردم و بلند شدم گفتم:

-خاک بر سرت چرا زودتر بیدارم نکردی؟

دستش را به کمرش زد و با اخم به من نگاه کرد گفت:

-قضیه چیه؟ بیدارت می‌کنم فحش می‌دی! می‌گم کار داری فحش می‌دی! می‌شه توجیه کنی دقیقا منظورت چیه؟

سرم را ماساژ دادم و به سمت کمد لباس‌هایم رفتم که گفت:

-هوا بارونیه لباس گرم بپوش.

بارونیه سورمه‌ای رو به همراه شلوار و شال مشکی برداشتم، بوت‌های دیروز هم خوب بود. رو به پریسا گفتم:

-من بهت علاقه‌ی خاصی دارم برای همین بهت فحش می‌دم عزیزم.

درب اتاق را باز کرد گفت:

-مردهی ابراز احساساتتم خواهی... حالا این قرار چرا برات مهمه؟

در حال پوشیدن شلوار بودم گفتم:

-استاد بهم پیشنهاد داده توی دانشگاه آزاد استادیار بشم. گفت هم کمکه برای ادامه تحصیلم، هم به عنوان شغل یه درآمدی هم دارم.

به سمت من دوید و مرا بغل کرد:

-باید شیرینی بدی اگه کارت جور شد.

خندیدم و به زور از خودم جدا کردم با هم به سمت آشپزخانه رفتیم. گفتم:

-امروز می‌رسونمت نمی‌خواد با مترو بری. نزدیک دانشگاه تو باید برم.

روی صندلی نشست و با اخم مشغول خوردن صبحانه شد و شروع به تعریف کرد که پدر هم گفت:

-باید شام بدی.

## قانون عشق

من هم به تبعیت از حرف آن‌ها سرم را خم کردم و بعد از خوردن صبحانه به ساعت نگاه کردم که نیم ساعت بیشتر زمان نداشتم. استاد مهرپرور هم زیادی آن تایم بود. یک لقمه برداشتم و دست پریسا را کشیدم که گفت:

-چه خبرته؟ دارم می‌خورم!

تا نزدیکی در او را هم به دنبال خودم کشیدم. گفتم:

-شرمنده پر پر دیرم شد بدو.

در حال پوشیدن کفش‌هایش بود و من هم به جاکفشی کمتر درب تکیه دادم، در حال واکس زدن به بوت‌های چرم مشکی رنگم بودم که گفت:

-پر پر و درد. پر پر و مرض. مثل آدم اسمم رو بگو تا بقیه ازت تقلید نکن.

خندیدم. همراه هم سوار ماشین شدیم. در راه به یاد قرار کوه با بردیا افتادم که هر چه به پریسا التماس کردم، قبول نکرد بیاید. چون یک بار آمد اما چون بی خبر آمده بود، بچه‌های گروه اجازه ورود به او را ندادند. و چند ساعتی در ماشین خوابید. حال هم می‌گفت از آن‌ها بیزارم. تصمیم گرفتم با مریم بروم.

پریسا پیاده شد. من هم به سمت دانشگاه آزاد حرکت کردم. بعد از پارک ماشین، یک نفس عمیق کشیدم و پیاده شدم. ورودی دانشگاه آن طرف خیابان بود، حوصله پل عابر پیاده را نداشتم. با فرستادن صلوات از خیابانی که هیچ کدام از ماشین‌ها اجازه عبور نمی‌دادند رد شدم. به آن طرف که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و به سمت ساختمان اداری رفتم. بعد از پرس و جو دفتر استاد را پیدا کردم. باز هم نفس عمیق، کیفم را روی شانه مرتب کردم و تقه‌ای به در زدم. با صدای استاد وارد اتاق شدم بعد از سلام، استاد به ساعتش اشاره کرد و گفت:

-علیک سلام... نیم ساعت تاخیر، غیر قابل بخشش.

کیف از روی شانهام افتاد. با خم کردن آرنج از افتادنش روی زمین جلوگیری کردم. گفتم:

-آخه...؟

استاد بلند شد. به جلوی میز آمد و به آن تکیه داد گفت:

-به نظرت دانشجویی که از هشت تا ده کلاس داره، تو باید ساعت چند این جا باشی؟

سرم را بلند کردم که صدای شکستن قلنج‌های گردنم در اتاق پیچید، به میز قهوه‌ای رنگ بزرگ روبه‌رو چشم دوختم گفتم:

-کلاس؟ مگه نگفتید امروز جلسه معارفه‌ست!؟

استاد مهرپرور با دست به سمت درب اتاق اشاره کرد با هم از اتاق خارج شدیم که گفت:

-توقع نداری جلسه معارفه با خودم داشته باشی که چهار سال دانشجوی خودم بودی؟

خندید و به سمت راه پله رفتیم پرسیدم:



-نگین که قراره از امروز کارم رو شروع کنم...؟

استاد سرش را تکان داد و گفت:

-وقتی من تاییدت کنم مدیریت دانشگاه حله فقط باید کارای دفتريش رو انجام بدی امروز. فعلا این ترم یک کلاس داری تا ببینم از پشش برمیای یا نه.

جلوی درب بزرگ سفید رنگی ایستادیم. تابلوی کوچک زرد رنگی به دیوار سمت چپ نصب شده بود که کلمه مدیریت به رنگ مشکی رویش خودنمایی می کرد. صدایم را صاف کردم که استاد درب را باز کرد، ایستادم اول استاد وارد شود بعد خودم داخل رفتم و درب را بستم. باورش برایم سخت بود، مدیریت دانشگاه خانمی به این جوانی باشد. لبخندی زدم و قبل از نشستن دستم را دراز کردم و با لبخند گفتم:

-نبوی هستم، از آشنایی با شما خوشوقتم.

با اخم نگاهی به دستم کرد و به جمله‌ی من هم همینطور بسنده کرد. به دستم نگاه کردم و کنار استاد نشستم. حس می کردم اصلا مرا نمی بیند. برای اینکه مخاطب اصلی او، استاد بود. با اخم گفتم:

-یک ترم به صورت آزمایشی، بعد از امتحانات تصمیم می گیرم بمونید یا نه...

## قانون عشق

از من نه چیزی پرسید نه اجازه صحبت داد. چشمان درشت میشی رنگش زیر آن اخم غلیظ، جدیت خاصی به چهره‌ی گندم گونه‌اش بخشیده بود. ل\*\*ب‌های ترک خورده‌اش نشان از عصبی بودنش بود. ل\*\*ب‌هایش را روی هم فشار داد و موهای قهوه‌ای رنگش را به زیر مقنعه هدایت کرد گفت:

-اگه آنالیز من تمام شد بفرمایید بیرون.

بلند شدم و با لبخند گفتم:

-امیدوارم همکار خوبی برای هم باشیم. به امید دیدار.

همچنان با دستانی مشت شده به من نگاه می‌کرد. شانهام را بالا انداختم و گفتم:

-در ضمن یک لیوان آب خنک از فشار عصبیتون کم می‌کنه.

منتظر جواب نماندم و درب را بستم و همراه استاد بیرون آمدم.

استاد با لبخند سرش را تکان می‌داد و همراه هم قدم می‌زدیم که گفت:

-دختر جون این‌جا دانشگاه خودت نیستا؟ این خانم حق جو خیلی خشنه! کلا با همه همینه.

سرم را خاروندم و به راهرو نگاه کردم که دوباره استاد گفت:

-ببین یکشنبه‌ها ساعت سه تا پنج، پنج شنبه‌ها ساعت هشت تا ده باید بیای کلاس داری.

با کمی فکر به این نتیجه رسیدم استاد دقیقا با تایم آزاد من برنامه‌ریزی کرده تا هم به درس‌های خودم برسم، هم از این جا عقب نمانم. بعد از خداحافظی با استاد شماره لعی را گرفتم. همیشه سحرخیز بوده. نگران خوابش نبودم اما از بی‌پاسخ ماندن تماسم نگران شدم. دوباره تماس گرفتم بعد از چند بوق جواب داد:

-خوب یعنی تو نمی‌دونی من دارم رانندگی می‌کنم، نباید زنگ بزنی؟

سوار ماشین شدم و پرسیدم:

-کجا به سلامتی؟

استارت زدم و در حال حرکت بودم که گفتم:

-عروسی.

گفتم:

-دروغ نگو من فردا با بردیا قرار کوه چیدم لعنتی... اه اه اه!

## قانون عشق

کنار خیابان آرام حرکت کردم که با خاتمه تماس با ابروهای درهم به سمت پاساژ رفتم. امیدوار بودم مغاره‌ای که مد نظر بود این موقع باز باشد. به ساعت ماشین نگاهی انداختم دقیقا یازده صبح بود. شکمم صدای جیر جیر می‌داد. ماشین را به پارکینگ پاساژ بردم تا خاطره حمل با جرثقیل پارسال برایم تکرار نشود.

مستقیم به طبقه‌ی سوم رفتم. فروشنده در حال باز کردن مغازه بود. اصلا حوصله چرخ زدن را نداشتم، برای همین منتظر ماندم تا کامل مغازه را بچیند. با همان اولین نگاه؛ کتانی سورمه‌ای سفید ایداس را برای کوهنوردی انتخاب کردم. تا فروشنده روی صندلی نشست وارد مغازه شدم. خواستم بگویم کدام کتانی را بیاورد، صدای شکمم مانع شد. فروشنده پسری جوان که تقریبا هم سن خودم بود؛ گفت:

-مجبور بودی با شکم خالی بیای خرید کنی؟

عینکم را باز روی موهایم گذاشتم و چند قدم به او نزدیک شدم گفتم:

-حیف که عجله دارم باید برم.

به ویتترین اشاره کردم:

-همون سورمه‌ای سایز 38...

به سمت صندلی کوتاه مشکی رنگ رفتم و رویش نشستم تا کتانی را برایم بیاورد. فروشنده که پسر قد بلند با لباسی چهارخانه زرد آبی و شلوار جین روشن رو به روی من ایستاده بود و به دنبال کفش مد نظر من می‌گشت. بعد از لحظاتی برگشت و گفت:

## قانون عشق

-متاسفم این رنگش تموم شده اگه بخواین شنبه براتون میارم یا رنگای دیگه...

بلند شدم و دوباره به ویتترین و کتانی‌های مغازه نگاه کردم دوباره صدای پسره را شنیدم:

-این رو ببینید شاید به دردتون خورد.

به کتانی‌ای که در دستانش بود نگاه کردم؛ کتانی سورمه‌ای که تنها مارک نایک صورتی کنارش بود. با دقت به آن‌ها نگاه کردم. در عین سادگی زیبایی خودش را داشت. بعد از پوشیدن و مطمئن شدن از سایز پولش را حساب کردم و به سمت خانه رفتم.

از خواب بیدار شدم. به موبایلم نگاه کردم ساعت 5 صبح را نشان می‌داد، در این لحظه از صبح نمی‌دانم چرا به ذهنم رسید دکور آبی سفید اتاقم را به سفید خالی تغییر دهم. بی‌خیال حمام شدم. این ساعت در این فصل، هوا سوز سردی داشت. موهایم را بعد از شانه اول با کش بستم و بعد با کلیپس پشت سرم جمع کردم. پلیور سورمه‌ای رنگم را برداشتم و به تن کردم. پالتو صورتی به همراه شال و کلاه سفید رنگم برداشتم. بین کتانی سفید و آن دیروزی مانده بودم کدام را بردارم؛ همان دیروزی را به پا کردم کمی از موهایم را به صورت کج از کلاه بیرون گذاشتم. کوله پشتی‌ام را برداشتم. ساعت تقریباً شش و نیم بود. روی تخت نشستم، کمی فکرم را پر و بال دادم تصمیم گرفتم جای کمد دیواری را که کنار درب اتاق و سمت چپ تخت قرار داشت، با کتابخانه که پایین کنار حمام بود عوض کنم و رنگ آبی کتابخانه را هم سفید کنم. به میز تحریرم نگاه کردم؛ با اینکه خاطرات زیادی با آن چوب سفید رنگ داشتم، تصمیم گرفتم زیر کتابخانه میز کوچکی همراه آئینه برایم بزنند. تا میز آرایش قدیمی‌ام را هم جمع کنم. از فکر بیرون آمدم و با فکر این تغییر خوشایند از اتاق به آرامی بیرون رفتم و به سمت ورودی خانه رفتم. با صدای پدرم به عقب برگشتم:

-خوشتیپ بابا مراقب خودت باش... ندزدنت.

از همان جا به دو انگشتم بو\*س\*ه زدم و به سمت پدر مانند شلیک پرتاب کردم. گفتم:

-نترس بابا هیچ کس با دختر بد اخلاقت کاری نداره. راستی به دوستت خبر بده تو هفته بیاد، می خوام اتاقم رو به کل تغییر بدم.

خندیدم و منتظر غرغر پدر نماندم. نسیم صبحگاهی که به پوست صورتم خورد احساس سرزندگی و شوق در من پدیدار شد. با دو خودم را به ماشین رساندم و بعد از روشن کردن ضبط حرکت کردم. تقریباً بعد از یک ربع به توجال رسیدم.

از ماشین پیاده شدم. خواستم با مریم تماس بگیرم که دیدم در حال پارک ماشین بود. به سمتش رفتم و منتظر ایستادم. وقتی پیاده شد از تپش شوکه شدم. یک گرم کن شلوار ورزشی با مقنعه و کتانی به تن داشت. البته کمی چاق تر از قبل نشان می داد. با خنده به او اشاره کردم گفتم:

-لعنتی این چه تیپیه زدی؟ چرا چاق شدی؟

دزدگیر ماشینش را زد و همراه هم به سمت محل قرارمان رفتیم. مریم سوییچ ماشینش را به من داد و شروع کرد به دویدن. سوییچ را داخل کولی ام گذاشتم و من هم دنبال او دویدم. به بچه ها که رسیدیم، همه با تعجب به ما نگاه می کردند. دست هایم را روی زانو گذاشتم تا نفسی تازه کنم. بردیا به سمت من آمد و گفت:

-چته! چرا رنگت پریده؟

کوله ام را گرفت که روی تخته سنگ بزرگی نشستم. به مریم اشاره کردم گفتم:

-این دیوونه نمی دونم امروز چشه...!

## قانون عشق

بردیا بطری کوچک آب معدنی را به سمت من گرفت که مریم بلند گفت:

-کدومتون حاضرین هیجان زیاد رو تجربه کنید؟ اگه می‌خواین بپرین بیاین...

پنج تا دختر بودیم و هفت پسر همه‌ی دخترا جیغ زدن و دنبال مریم دویدند. من هم که چند وقتی بود دنبال این هیجان بودم بلند شدم که بردیا گفت:

-باز دوستای دیوونت رو آوردی دیوونه بازی کنین؟

کوله پشتی‌ام را روی دستان بردیا انداختم و با یک پرش به سمت دخترها دویدم. صدای بلند بردیا را شنیدم که گفت:

-خدا شفات بده!

به مریم نزدیک شدم گفتم:

-بالاخره تونستی سامان رو راضی کنی بیایم این‌جا؟

سرش را تکان داد و به سمت ورودی رفت. گفت:

-آره اما گفت تا جمعیت زیاد نشده باید بپریم اگه اماکن بیاد گیر می‌ده.

جلوتر از مریم از پله‌ها دویدم. مریم هم پشت سرم دوید. به جز ما دو نفر کسی نیامد. فقط دو نفر اجازه داشتیم برویم. مریم داد زد:

-من اول می‌پریم یاد بگیری.

برای نفس‌گیری ایستادم و منتظر شدم تا مریم بیاید. از کنار من گذشت گفت:

-تا برسی برم با سامان صحبت کنم.

خندیدم و کمی آرام‌تر پله‌ها را بالا رفتم. گفتم:

-جون به جونت کنم رفیق بازی.

صدای خنده‌اش را شنیدم، حداقل بیست پله از این پله‌های ماریپیچ آهنی را بالا رفته بود. ضربان قلبم بالا بود. اما می‌دانستم این کوبش قلبم از ترس نیست. خیلی وقت بود منتظر یک همچین روزی بودم. مریم به من و لعیا قولش را داده بود. اما حیف جای لعیا خالی بود. تقریباً صد پله بالا رفته بودم. چیزی نمانده بود تا اوج هیجان را با سقوطی همراه کش تجربه کنم. به مریم که میان آسمان و زمین در حال تاپ خوردن بود. نگاه کردم، جیغ می‌کشید و در آن موقعیت هم که بود در حال مشت زدن بود و بلند قهقهه می‌زد. پله‌ها را بالا رفتم. به آخرین پله که رسیدم بردیا را دیدم که از پایین موبایل به دست ایستاده بود. چشمانم را کمی ریز کردم، تشخیص اینکه آیا از من فیلم می‌گیرد یا از مریم برایم سخت بود. قبلاً به او گفته بودم حتماً از من فیلم بگیرد تا خودم را ببینم. شانه‌هایم را بالا انداختم. بعد از احوال‌پرسی با سامان، بندهای ایمنی که اسمش را نمی‌دانستم تنم کردم. به پایین نگاه کردم. لحظه‌ای لرز کردم، فاصله تا زمین آنقدر بود که همه‌ی آدم‌ها را نقاط رنگی یا سیاه و سفید بستگی به رنگ لباسشان داشت دیده می‌شد که سامان پرسید:



- وسیله‌ای چیزی که باهات نیست؟ چون سرو ته می‌شی همه وسایلات می‌ریزه.

با لبخند یک نفس عمیق کشیدم گفتم:

-نه چیزی ندارم، خودمم و لباسام.

سامان به پایین نگاه کرد و با بی‌سیم صحبت کرد حال مریم را پرسید و گفت:

-مشکلی نداری؟ آماده‌ای؟! اگه پشیمون شدی بگو؟

خندیدم و به لبه‌ی پرتگاه نزدیک شدم گفتم:

-شوخی قشنگی بود. چون مریم هم این تجربه رو سر ریسک من داره.

سامان گفت:

-خیلی خوب هر وقت آماده شدی بگو من هم آماده‌ات کنم... آماده‌ای؟

## قانون عشق

بعد از شنیدن حرفش بی‌معطلی پریدم. همراه پرش جیغ نسبتاً بلندی کشیدم. چشمانم را بسته بودم و بلند می‌خندیدم. زمانی که پریدم؛ گویی داخل دلم خالی شد. این کش بود که در اوج، حس خلا بهت می‌داد. این سقوط برایم اوج هیجان بود. چند بار با سرعت بالا پایین شدم. تمام هیجانم را با جیغ تخلیه کردم. وقتی از سرعتش کم شد و ایستاد با کلمه‌ی یوهو نفسم را بیرون دادم. به کمک بردیا کش را باز کردم. با انرژی دو برابر چند دقیقه قبل به جمع بچه‌ها که منتظر ایستاده بودند رفتم.

روی صندلی نشستم. بطری آب را از کوله‌ام برداشتم و یک نفس سر کشیدم. احساس خوبی داشتم. گویی واقعا افسردگی رفتن امین برایم کمتر شده بود. با صدای بردیا چشم از کیانا که در حال جیغ زدن بود گرفتم و به بردیا نگاه کردم که گفت:

-راستی گفتمی با سه نفر می‌ای فکر کردم امین هم باهات می‌اد...؟

خندیدم و بلند شدم به قسمتی دورتر از جمعیت رفتم می‌دانستم حس کرده‌ام مثل همیشه نیست. حسی که به من دارد دقیقاً حس پاک برادرانه است. پشت به او ایستادم. به شهری که در آن پر از اتفاقات خوش و ناراحت کننده است نگاه کردم. شروع کردم به تعریف:

-بردیا یادته بهم گفته بودی کله‌شق نباشم؟ دقیقاً بودم؛ انقدر خودم رو پشت نقاب غرورم حفظ کردم تا غرورم شکست.

بردیا کنارم ایستاد از گوشه چشم صورتش را می‌دیدم که رگ گردنش بیرون زده بود. چشمان سبزش میان ابروهای در هم کشیده شده‌ی طلایی‌اش گیر افتاده بود. موهای کوتاه طلایی‌اش را کنار زد. ل\*\*ب‌هایی که به گفته پریسا مثل آنجلینا جولی بزرگ بود را روی هم فشار داد و به حرف آمد:

-ببین خودت می‌دونی چرا موهام رو رنگ می‌کنم. فکر کنم احتیاجی نباشه بگم تو سن 25 سالگی یک دختر از نسل تو کاری باهام کرد که موهای شقیقه‌ام یک دست سفید شد؟

## قانون عشق

برگشتم دقیقا به نیم رخش خیره شدم هجوم اشک را روی صورتم حس کردم. صورتی که هیچ وقت نمی شد بی آرایش باشد. گفتم:

-آره همه راست می گن من خودم کردم. اگه انقدر احمق نبودم، امین نمی رفت. اگه دلم رو باهاش صاف می کردم نمی رفت.

بردیا به سمت اشکان برگشت که چند قدم با ما فاصله داشت گفت:

-برین کافی شاپ ما هم میایم.

رو به من گفت:

-حالا که رفته فکر آیندهات باش. تا کی می خوای این غروری که حتی منم می دونم خودت رو نابود کرده حفظ کنی؟ تا کی می خوای همه فکر کنن تو خیلی محکمی و دلت سنگه؟

با آب بطری صورتم را شستم. باد خنک که به صورتم خورد کمی لرز کردم و دستانم را بغل کردم. با هم به سمت کافی شاپ راه افتادیم. باز هم فکر و حرف هایی که می دانستم مقصر آن همه اتفاق خودم هستم. با تمام این ها، شنیدن حرف هایش شان هایم را خم کرد گفتم:

-به قول استاد مصطفوی "هر که دلش گیر کرد در دل کسی... یا دلگیر می شود یا دلمرده ی کسی." الان دقیقا قضیه ی منه، نتونستم نگهش دارم حالا باید تا آخر عمر حسرت آغوشش رو بکشم.

بردیا درب کافی شاپ را باز کرد و گفت:

-سعی کن غرورت رو بشکنی که اگه دوباره یک جا دیدیش بری طرفش یا اصلا اگه کس دیگه‌ای عاشقت شد دوباره همین داستان رو نداشته باشی.

کنار مریم نشستیم. سامان هم به جمع ما اضافه شده بود. یک دفعه پسری که تازه وارد گروه شده بود. به من نگاه کرد گفت:

-مگه زن زورو هم تو گروهتونه؟

همه با تعجب به من نگاه کردن که با خنده‌ای تصنعی گفتم:

-این داستانش طولانیه فعلا صبحانه بخورم توضیح میدم.

روشا تکه‌ای کیک رو به رویش را خورد و با چشم به یکی از بچه‌ها اشاره کرد. نگاهم بین آنها در حرکت بود. دائم با ایما و اشاره با هم صحبت می‌کردند. بی‌خیال آنها شدم به فضای کافی شاپ نگاه کردم که تماما از چوب دیزاین شده بود. قشنگ ماند کلبه‌ای دو طبقه بود، حتی ظروف کیک و فنجان‌هایش هم چوبی بود. وقتی چای را آوردند، از کوله پستی‌ام لقمه نان پنیرم را برداشتم و شروع به خوردن کردم. همه به این مدل صبحانه خوردن من عادت داشتند، که جز نان و پنیر هیچ چیز نمی‌خورم.

بعد از صرف صبحانه بردیا به قرار همیشگی‌مان برای حساب کتاب به سمت حسابدار کافه رفت. ما همراه هم از آنجا بیرون رفتیم. وسایل خودم کم بود اورکت بردیا هم دست من بود. از کافه که بیرون آمد اورکتش را تکان دادم. در خود مچاله شده بود و سریع اورکتش را به تن کرد. گفتم:

-بردیا با این قدت یه خرده عقل نداری به خدا، تیشرت پوشیدی زیر اورکت اومدی؟

شایان جلوتر از همه رفت جایی صاف و خلوت ایستاد و شروع به کف زدن کرد. بردیا بی‌جواب به آن سمت حرکت کرد من هم به تبعیت از همه رفتم. نمی‌دانستم شرط این ماه را چه کسی گذاشته و چه کسانی باید انجام دهند. اصولاً بین هر دونفر یک دختر و یک پسر این شرط انجام می‌شد. گروه ما قوانین خاصی داشت. هیچ دختر پسری در گروه حق عاشق هم شدن نداشتند. اگر هر کس از بچه‌های گروه از قوانین سرپیچی می‌کرد باید شرطی که گفته می‌شد را انجام می‌داد.

به روبه‌رویم نگاه کردم. بردیا اورکتش را درآورد و تیشرتش را هم درآورد با سرعت به سمتش رفتم. اورکت و تیشرت را به من داد. گفتم:

-بردیا چیکار کردی؟ چرا تو آخه؟

شایان مانتویم را گرفت و مرا عقب کشید. ایستادم خودم را از دستش آزاد کردم گفتم:

-ولم کن شایان کاری ندارم فقط می‌خوام ببینم چیکار کرده؟

صدای مهناز که داد می‌زد را شنیدم:

-نه فرهود خودم انجام میدم. مگه چیه؟

فرهود دستش را بلند کرد تا به سمت صورت مهناز بزند چشمانم را بستم. اما صدای کشیده را نشنیدم. دوباره به آنها نگاه کردم که فرهود دستش را در هوا مشت کرد و در کسری از ثانیه کاپشن چرم و پیراهنش را درآورد و روبه‌روی بردیا ایستاد. رویش را به مهناز که روسری و پالتویش را درآورده بود کرد و گفت:

-هنوز انقدر بی غیرت نشدم که آبجیم تو جمع لخت بشه.

لباسا و کولهام را روی زمین انداختم و بلند گفتم اصلا کدوم آدم احمقی این شرط مزخرف رو گذاشته؟

بردیا داد کشید:

-اعتراض ممنوع، پریماد هنت رو ببند! عقب وایسا.

مهناز و مریم و سامان کنارم اومدن و مریم پسر غریبه‌ای که تازه به گروه اضافه شده بود اشاره کرد گفت:

-اون آدم مزخرف، همین که داره نیشخند می‌زنه.

خواستم برم سراغش که مریم بازوم رو گرفت گفت:

-وایسا! بردیا نه می‌ذاره بهت بگیم چیکار کرده، نه می‌ذاره به این پسر سهیل نزدیک بشی. دست راستم را مشت کردم و جلوی صورتم تکان دادم. به بردیا که تا کمر در برف فرو رفته بود نگاه کردم. رو به مریم گفتم:

-زمانش چقدره؟

## قانون عشق

مریم به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-چهل و پنج دقیقه.

مهناز در حال گریه بود دستم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم:

-تو چیکار کردی؟

اشکش را با دستمال پاک کرد. نگاهش به فرهود بود گفت:

-هیچی بابا بدون اینکه تو گروه اعلام کنم رفتم یکی از بچه‌ها که برام پاپوش درست کرده بود از خجالتش در بیام. همین.

نگاهش کردم و خندیدم گفتم:

-مریم این پسر مزخرف رو کی تو گروه راه داده؟ اصلا چرا بدون اطلاع من راهش دادین مگه قرار نبود هر کی خواست وارد بشه همه موافقت کنن؟

مریم انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت و گفت:

-آروم داد نزن بعدا بهت می‌گم.

حسابی عصبی شده بودم. در حال قدم زدن بودم تا این زمان بگذره. سکوت بدی بین بچه‌های گروه پیش آمده بود. به بردیا نگاه کردم تصمیم گرفتم کاری کنم. رنگش به سفیدی می‌زد. با قدم‌هایی تند به سمت بردیا و فرهود رفتم. با پا برف‌های اطرافشان را پس می‌زدم. سهیل به سمتم دوید و گفت:

-هی چه غلطی می‌کنی؟ اینجا هم شدی زن زورو؟

نگاهش کردم و هیچ نگفتم دوباره به کارم ادامه دادم. باز هم حرفش را تکرار کرد و من را هول داد عقب. به سمتش رفتم و با مشت به شانه‌ی پهنش زدم و گفتم:

-یک... این گروه بیشتر روی مرام و معرفت که هنوز همه با هم هستن.

دوباره به شانه‌اش زدم که یک قدم عقب رفت:

-دو... من خودم جز افراد گروهم اگه ببینم شرطی که گذاشتی غیر منطقیه ردش می‌کنم. سه... اصلا از بودن تو توی این گروه من رضایت ندارم خواهشا بیرون...

خندید و قلنج گردنش را شکست و گفت:

-ببین کوچولو من با اجازه تو نیومدم که با اجازه تو برم. این شرط منه و باید اجرا بشه.



## قانون عشق

بدون توجه به سهیل داد زدم:

- بردیا! فرهود بیاین بیرون ببینم. بسه این مسخره بازی دیگه!

یک دفعه شایان جلوم قرار گرفت گفت:

- دخالت نکن پریمما بین خودشونه. این شرط باید انجام بشه.

به اطراف نگاه کردم. مردم زیادی دور ما جمع شده بودند. آرام به سمت بردیا که دندان‌هایش به هم می‌خورد رفتم خم شدم گفتم:

- یا مثل آدم از برف میای بیرون یا من دیگه نیستم.

چند لحظه ایستادم هیچ تغییری در وضعیتش ایجاد نکرد. با قدم‌های بلند به سمت کوله‌ام رفتم و رو به شایان گفتم:

- من دیگه نیستم. از گروه حذفم کن. چون تا الان بی‌مرامی تو گروه نبود حالا که نامردی دیدم نیستم.

هر چه مریم، مهناز و سامان صدایم کردند برنگشتم تا صدای سهیل را شنیدم:

- دست خوش آقا بردیا حاضری واسه این دختره مثل سگ تو برف بمونی اما ببین ولت کرد رفت.

از حرفش کفری شدم کوله‌ام را رها کردم به سمت سهیل دویدم که پاهایم در برف نرم فرو می‌رفت و سرعتم کم شد. پوفی کشیدم و دستانم را مشت کرده بودم. به او رسیدم و موهایش را که فقط تکه‌ی وسط سرش مو داشت و بقیه را از ته زده بود و آنها را بافت آفریقایی زده بود نگاه کردم. با نیشخند نگاهم را به چشمان ریز و کوچکش کشاندم. کله‌اش زیادی دراز بود یاد خربزه افتادم و خندیدم که گفت:

-انقدر خوشگلم که می‌خندی؟

بعد از این همه مدت صدای بردیا را شنیدم:

-پریمما...

یک نگاه گذرا به بردیا که حالا از برف بیرون آماده بود و بازوهای قرمز شده‌اش را ماساژ می‌داد نگاه کردم فکرم درگیر حرف سهیل بود نگاهم را دوباره به سهیل دوختم ابروهای تیغ زده‌اش مضخک‌ترین قسمت چهره‌اش بود. دائم در حال دود کردن سیگارش بود. دود سیگارش را به سمت صورتم فوت کرد. و صدای بردیا را شنیدم:

-پریمما گمشو برو خونه.

بدون توجه به سهیل تیشرت و اورکت پردیا را برداشتم به سمتش رفتم. تیشرت را از دستم کشید و تنش کرد آرام گفتم:

-قضیه چیه بردیا؟

## قانون عشق

پوفی کشید و لباس‌هایش را به تن کرد فرهود مرا کناری کشید و گفت:

-یه قضیه بین خودمونه ربطی به تو نداره. این پسره رو دیگه نمی‌بینی حالا با خیال راحت برو خونه.

خندیدم و بند کوله‌ام را در دست فشار دادم لحظه‌ای خنده‌ام را حفظ کردم و چشمانم را بستم در همان حالت گفتم:

-اتفاقا کمه کم، این رو هفته‌ای یک بار سر کلاس فلسفه می‌بینم.

بردیا فرهود را به عقب کشید و جایش ایستاد گفت:

-اگه می‌خوای قضیه رو بدونی بهت می‌گم... این پسره به مهناز گفته تو رو با کارن دوست کنه. کارن یکی از عوضی‌ترین پسراییه که می‌شناسم. تا حالا رو هر کس دست گذاشته بی‌جواب نمونده. منم باهش درگیر شدم. این شد که قرار شد اگه شرطش رو قبول کنیم توی گروه بمونه دیگه کارن باهات کاری نداره...

خندیدم و گفتم:

-دیوونه شدی بردیا مگه بچه دوساله‌ام که سر من دعوا راه بندازی؟ پسره خوب خودم از پس خودم برمیام بیا بریم خونه نمی‌خواد با اینا کل کل کنی.

بردیا همراه فرهود و مهناز به سمت جایی که ماشین‌ها پارک شده بود رفتند. من به سمت مریم رفتم و کشیدمش کنار:

## قانون عشق

-مریم بازم آلو تو دهنهت خیس نموند دختر؟

خندید و به سمت سامان رفت گفت:

-به جون خودت نخواستم تو در دسر بیفتی...

به سمت ماشین رفتم و داد زدم:

-فردا باشگاه از خجالتت در میام مریم بانو.

بردیا ماشین نیاورده بود. با فرهود ایستاده بودند که گفتم:

-بیا با هم بریم کارت دارم.

از بقیه خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. در حال عوض کردن دنده بودم که کسی به شیشه کوبید:

-من رو هم می‌رسونی؟

بردیا نفس عمیقی کشید خواست پیاده شود که قفل مرکزی را زدم. صدای نفس‌های بلندش را شنیدم. رو به سهیل که همچنان سیگار را بین انگشت شست و اشاره‌اش نگه داشته بود کردم. گفتم:

-روبه‌رو تاکسی ایستاده.

بلافاصله دستی ماشین را کشیدم و دنده عقب رفتم.

بردیا لا اله الا... گفت و سکوت کرد. آهنگ ابی رو پلی کردم و صدایش را کم کردم. بخاری را روشن کردم و به راهم ادامه دادم.  
بردیا بازویش را ماساژ می‌داد و گفت:

-سر راه پیاده‌ام کن مسیرت دور نشه.

از داشبورت ماشین لیوان یکبار مصرف برداشتم روی پایش گذاشتم گفتم:

-فلاسک چایی صندلی عقب هست، بخور گرم بشی.

برگشت عقب که دوباره گفتم:

-وقتی برام غیرتی می‌شی داداش؛ حقمه راهم دور بشه می‌رسونمت خونه.

بردیا نگاهم کرد گفت:

## قانون عشق

-دیگه حرف امروز رو اصلا نزن.

خیلی دوست داشتم دقیقا بفهمم قضیه‌ی شرط امروز چی بوده! اما زمانی که بردیا می‌گفت نمی‌خواست راجع به گذشته صحبت کند یعنی فقط باید سکوت کنم.

با سرعت مسیر خانه‌ی بردیا را می‌رفتم. از من پرسید:

-واقعا نمی‌خوای دنبال امین بگردی؟

خندیدم آهنگی که در حال پخش شدن بود آهنگ خالی ابی بود. نمی‌دانم چرا نه خودش نه خاطراتش دست از سرم بر نمی‌دارن. با پشت دست اشک‌هایم را پس زدم. و سرعت ماشین را زیاد کردم:

-ببین بردیا، از نظر من یه نفر وقتی خیلی پا پیش می‌ذاره و هی میگه دوستت داره و تو هیچ کاری نمی‌کنی... اون کادو بخره تو نخری... بالاخره به یه جایی می‌رسه، چون هر کسی تا یه جایی پا پیش می‌ذاره تا رابطه‌اش سر جاش باشه. اونوقت به جایی می‌رسه که اون میره و تو می‌مونی. دقیقا اینجا رفتن؛ بهترین گزینه‌ست و تو می‌مونی و تو...

بردیا چایش را مزه مزه می‌کرد و به جلو خیره بود. یک لحظه به نیم رخش خیره شدم، و دوباره به جلو نگاه کردم، بردیا با صدای گرفته‌ای شروع به صحبت کرد. فهمیدم یاد خاطرات خودش افتاده:

- پریمما! ولی شاید منتظر باشه بری دنبالش، به نظرم پا بذار رو غرورت برو دنبالش. بالاخره می‌دونی کجا میره کم زمانی با هم نبودین؟ هفت سال زمان کمی نیستا!

## قانون عشق

روبه روی درب خانه اش پارک کردم به سمتش برگشتم گفتم:

- بردیا وقتی برای آخرین بار دیدمش، گفتم تمام علایقش عوض شده. چون می خواد فراموشم کنه... من الان نمی دونم کجاست.

سرم را روی فرمان گذاشتم که صدای هق هقم بلند شد. بردیا از ماشین پیاده شد و گفت:

- من هر چی فکر می کردم کمکت می کنه بهت گفتم، بازم خودت می دونی.

بعد از خداحافظی یک مقدار آب خوردم و عکس امین را که صفحه ی گوشییم بود نگاه کردم. به حرف بردیا فکر کردم و به سمت خانه اش حرکت کردم. امروز که وقت دارم، بهتره تلاشم را بکنم. همراه آهنگ خالی ابی می خواندم و رانندگی می کردم. در حین رانندگی موبایلم زنگ خورد راهنما زدم و آرام کنار اتوبان ایستادم. به گوشی نگاه کردم؛ اسم خنگول خودم روی گوشی خودنمایی می کرد؛ دایره سبز رنگ را به بالا کشیدم و جواب دادم:

- منتظرتم کجایی؟ مگه قرار نبود بریم خرید واسه عروسی؟

دستی را کشیدم و صدای آهنگ را کم کردم گفتم:

- قول می دم فردا بریم، امروز تا شب نیستم شامتون رو هم بخورین.

خواست دوباره صحبت کند اما من گفتم:

## قانون عشق

-پشت فرمونم بعدا زنگ می‌زنم.

اجازه صحبت به او را ندادم و بعد از قطع تماس دوباره به راه افتادم. جلوی درب پارکینگ ایستادم. داشبوردها را باز کردم و کلیدش را برداشتم. دستم را مشت کردم و کلید را در دستم فشار دادم. با یک نفس عمیق از ماشین پیاده شدم. جلوی خانه‌اش ایستادم. هر چه زنگ زدم باز نکرد. به کلید نگاه کردم؛ کلید درب را در دست گرفتم به قفل نزدیک می‌کردم و دوباره کلید را مشت می‌کردم. بعد از چند بار در آخر به غرورم غلبه کردم و درب را باز کردم.

به سرعت چند پله را بالا رفتم چشمانم را بستم و درب را باز کردم. نفس عمیق در این لحظه‌ها همراه خوبی برایم بود، لحظه لحظه حرکات قلبم شدیدتر می‌شد. به اتاق نگاه کردم تمام وسایل همان قبلی‌ها بود. صبر نداشتم تا لحظه‌ای بایستم و خاطرات این چند سال را مرور کنم، با قدم‌هایی که به سمت اتاقش برمی‌داشتم بلندصدایش کردم:

-امین؟ امین بیداری؟

سخت بود باور کردن رفتنش، سخت بود دیدنِ کتری خاموش همیشه روشنش. درب اتاقش باز بود، اما چمدان خالی روی تخت گردی که به سلیقه من خریده بود روی تخت خودنمایی می‌کرد. اگر چمدانش هست پس احتمال بازگشت وجود داشت؛ از داخل کیفم رژلب کالباسی را برداشتم بر روی آئینه قدی اتاقش برایش نوشتم

(بس است... تمام زجرهایی که کشیدی در این زمان کم همه را تجربه کردم. بس است... امتحان شکستن غرورم بس است... من برای تو حاضرم تمام شوم دیگر غرور برایم در مقابل تو جایی ندارد بس است... همان‌طور که گفתי جایی که عشق وارد می‌شود غرور بی صدا خارج می‌شود... تو رو خدا این انتظار برایم بس است...)

رژلبم تمام شد همان جا روی زمین پرتش کردم. اشک‌هایم را با پشت دست پس زدم و از خانه خارج شدم. به سمت دومین میعادگاه‌مان به راه افتادم، از جاده کرج عبور کردم تا به جنگل‌های سبز رسیدم، کنار رودخانه آب‌پری ایستادم. از کنار آبشار بالا رفتم حسم می‌گفت اینجاست! درست بر روی همان صخره‌ای که کنار آبشار بود و از پایین اصلاً دید نداشت، هر که می‌دید حس



## قانون عشق

می‌کرد تکه سنگی از کوه است اما ما دو نفر ساعت‌های زیادی را آن‌جا به تماشای یک دیگ نشسته بودیم. نفسم بالا نمی‌آمد همیشه به کمک خودش این راه را می‌آمد. اما حال تنها بر روی صخره نشستم چشمانم را بستم تا نفسی تازه کنم،

بوی عطرش نشانه‌ای بود برایم که هنوز به او نزدیکم، اما دور. احساس درد در پشت سرم داشتم، دستم را محکم روی گردنم فشار دادم، خواب به سراغم آمد خواستم همان‌جا بخوابم تا شاید خواب ابدیم شود. این خواب بعد از درد در این موقعیت برایم شیرین است، وقتی عاشقی نیست که معشوقه ابدی‌اش باشم بهتر هست بخوابم چون اگر کسی بیدارم نکند به کما می‌روم و مرگ پایان من می‌شود. با صداهای اطراف چشمانم را به سختی باز می‌کنم. نه! الان زمان تسلیم نیست باید بگردم. باید امشب پیدا شود. آبشار در یک قدمی من بود. دستم را دراز و پر از آب سرد کردم و به صورتم پاشیدم. خنکی آب خواب از چشمانم ربود، دستم را به پشت گوش و گردنم کشیدم تا از دردش کاسته شود. نفسم از خنکای آب بند آمد. نفس عمیقی کشیدم.

از کوه پایین آمدم، مچ پایم پیچ خورده بود و کمی درد می‌کرد، به سختی باز هم به راه افتادم ساعت نزدیک نه شب بود، تصمیم گرفتم به شهر نور بروم و به خانه‌ی دوستم، تا شب را آن‌جا استراحت کنم. با تماسی کوتاه به پریسا اطلاع دادم تا خودش با مادر و پدرم در میان بگذارد و به آنها بگوید که امشب به خاطر میهمانی دوستم به شمال سفر کرده‌ام. از صبح به جز صبحانه هیچ نخوردم، دهانم تلخ شده بود و معده‌ام می‌سوخت. نزدیکی خانه مه‌لقا ایستادم از سوپرمارکت کیک و آب میوه‌ای خریدم و خوردم.

\*\*\*

با فکری مشغول و اعصاب خراب به تهران بازگشتم. تمام حسم بودنش را فریاد می‌زد اما او دیگر از آن من نبود. او رفته بود. او مرا بی آنکه بداند نابود کرد و رفت.

من ماندم و آهنگ‌های تقدیمی او. من ماندم و هق‌هق‌های شبانه و شب زنده داری‌هایم. در تمام این روزهایی که می‌گذشت من بودم و خاطره بازیه شبانه‌ام، من بودم و اشک‌هایی که فقط بالشت آنها را می‌دید، برای تدریس به دانشگاه می‌رفتم و تایید شده بودم.

## قانون عشق

کلاس‌های دانشگاه هم امانم را بریده بود تا می‌توانستم واحد برداشته بودم تا شاید فکرم را درگیر کند اما تمام مشغول بودم تا زمانی بود که به اتاقم نرسم، تا بر روی تخت می‌نشستم باز هم همان خاطرات سراغم می‌آمد.

با صدای پریسا چشمانم را باز کردم به ساعت نگاه کردم؛ نزدیک ده صبح بود. پریسا کنارم نشست گفت:

-آبجی عزیزم این چه کاریه داری با خودت می‌کنی؟ بسه دیگه تمومش کن، پاشو خودت رو تو آینه ببین! پریماهی که آرایشگاه ماهی یه بار براش تفریح بود واسه رنگ ریشه موهاش، الان موهاش رنگ حنا شده باشگاه رو ول کردی فقط میری دانشگاه، خونه...

پتو را کنار زدم و بلند شدم بی‌جواب حوله‌ام را روی شانه‌ام انداختم و به سمت حمام رفتم. حرف‌هایش تکراری بود. روزی یک بار این‌ها را تکرار می‌کرد اما من همان راه خود را می‌رفتم. بعد از پوشیدن پالتو و شال سیاه رنگ از مرگ عشقم سیاه پوش بودم. بی‌آنکه صبحانه بخورم از خانه خارج شدم. با دیدن ماشین کارن چند متر جلوتر از خانه‌هایم را در هم کشیدم و راهم را به سمت ایستگاه اتوبوس کج کردم، مثل تمام روزهای ماه اخیر با بوق مرا همراهی می‌کرد و به سمت دانشگاه می‌رفت. دلیل کار هر روزه‌اش را نمی‌فهمیدم. لعیا با دیدنم دستی تکان داد و من هم تمام تلاشم را برای زدن لبخندی به کار بردم که موفق نبودم. با صدای یکی از پسرها باز هم اخم کردم:

-کجا خانم؟ خیلی وقته دلمون برای سبک شعرات تنگ شده چرا انقدر اخم داری ساکت شدی؟

ایستادم و با همان نگاه بی‌حسم به او نگاه کردم، لبخند کج، نشانه و جواب تمام سوالات اخیری بود که از من می‌پرسیدند.

لعیا با چشم و ابرو به من اشاره کرد منظورش را فهمیدم، دلیل این کارم را می‌خواست بداند. بدون اعتنا کنارش نشستیم و همچنان ابروهایم در هم بود. با پا بر روی زمین ضرب گرفته بودم، مریم کنارم نشست و گفت:

-به‌به دوست قدیمی با اخلاق جدید من! چطوری؟

نگاهش کردم مثل همیشه شاد بود و این حس و حالش در لباس‌های زرد رنگ و صورت خندانش مشهود بود. ناخودآگاه لبخندی زدم و آرام سلامی کردم که باز گفت:

-ببین پری، نیومدم حالت رو بپرسم اومدم پیغام صولتی رو بهت برسونم، چون گفته امروز حتما بهش زنگ بزنی...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم بی‌هوا با مشت به بازوی راستش زدم و گفتم:

-اتفاقا خوب کردی اومدی احمق جون می‌خواستم بهت زنگ بزنم بگم بمون بریم یه دست لباس بخرم امروز میام باشگاه. از سمت چپ یک نفر از گردنم آویزان شد و دائم در حال بوسیدن گونه‌ام بود. به اجبار دستانش را باز کردم و گفتم:

-لعنت بهت دیوونه اول صبح بوی گند تُف گرفتم.

لعیا محکم روی شانه‌ام کوبید و گفت:

-عشق من خیلی وقته صدای نعره‌هات تو باشگاه نیست دلم برات تنگ شده.

خندیدم گفتم:

-عشقم دل منم برای مبارزه با تو تنگ شده اما فقط میام تا مسابقات استانی رو بدم بعدش کلا نمیام می‌خوام مربی بدنسازی بشم.

لعیا سرش را پایین انداخت و گفت:

-پس داری خودت رو عوض می‌کنی، آخرشم نتونستی باهاش کنار بیای.

خندیدم تا خواستم جوابش را بدهم استاد وارد شد.

مریم بلافاصله به سمت صندلی خودش رفت استاد ماندگاری بعد از حضور غیاب مرا صدا زد:

-نبوی! خیلی وقته کلاس رو بهم نریختی پاشو بیا ایندفعه جای من تو بخون من یک خرده مریض هستم نمی‌تونم بخونم.

بسم‌الله گویان به سمت استاد رفتم، جلد کتاب را که دیدم زانوانم لرزید، دستم را به صندلی گرفتم و لحظه‌ای کوتاه چشمانم را بستم. استاد دوباره صدایم کرد:

-نبوی بیا دیگه تو که عاشق لیلی و مجنون بودی بیا وقت کلاس رفت.

با نفس عمیقی دوباره راه افتادم صفحه‌ای از آن کتاب زیبا را باز کردم. از شانس بد من همان تکه‌ای که هر لحظه با امین می‌خواندیم جلوی رویم بود. آب دهانم را فرو دادم به سختی پایین رفتم، ل\*\*ب‌هایم خشک شده و به هم چسبیده بودند. چشمانم را بستم خود را روبه‌روی امین دیدم. چهار زانو روی مبل کرم رنگ روبه‌رو هم نشسته بودیم و هم‌زمان می‌خواندیم. چشم بسته و آرام شروع کردم:

## قانون عشق

- لیلی شبی از وادی مجنون گذر کرد

با گوشه چشمی به حال او نظر کرد

مجنون در آن امواج غم حال خوشی داشت

در گیرودار عشق احوال خوشی داشت

فریاد می‌زد از سر سوز و سر درد

لیلی خود را یک نفس فریاد می‌کرد

لیلی چو حال عاشق دیوانه را دید

کوه دلش لرزید و سنگ خاره پاشید

آمد سر او را ز روی خاک برداشت

بر دامن پر مهر و گرم خویش بگذاشت

## قانون عشق

گفتا بیا تا لحظه‌ای آرام گیریم

لختی بیاسائیم و از هم کام گیریم!

مجنون عاشق تا رخ آن ماهرو دید

چون بید مجنون شانه‌های او بلرزید

برخاست، سر برداشت از دامن لیلی

گفتا مرا با خود رها کن جان لیلی

من عاشق جان توام، لیلی همان است

لیلی همان احساس پاک جاودان است

اینجا تن واندام بازاری ندارد

دیوانه با این کارها کاری ندارد!



## قانون عشق

لیلی به خود لرزید و پلکش بر هم افتاد

بر غنچه‌ی رویش زلال شب‌نم افتاد

یک لحظه مجنون گشت و مجنون را رها کرد

او را رها در جذبه‌ای بی‌انتها کرد

مجنون چو یک زورق به شط شب روان شد

لیلی بر آن تابوت کوچک بادبان شد

پارو زنان بر پهنه‌ی امواج راندند

چشمان شب بر آن دو...

زمانی که چشمانم را باز کردم. گونه‌هایم خیس از اشکی بود که این روزها همدم بود.

کتاب را بستم و به سینه‌ام فشردم. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم، صدای کف زدن تک تک بچه‌ها بلند شد، سرم را بلند کردم و به آنها نگاه کردم. لعیا دستمالی در دست داشت و بینی‌اش را پاک می‌کرد. کارن با اخمی که همراه لبخند بود مرا نگاه می‌کرد. این نگاهش که بی‌شبهت به امین نبود، لحظه‌ای لبخند بر روی ل\*\*ب‌هایم آورد که با فهمیدن موقعیتم سریع لبخندم را جمع کردم. تعجب کردم او فقط قرار بود کلاس‌های فلسفه را بیاید اما حالا ادبیات!

سرم را تکان دادم و کتاب را به سمت استاد گرفتم. استاد ماندگاری عینکش را جابه‌جا کرد و گفت:

-دختر چقدر احساساتی خوندی حتی اشک هم ریختی.

صدای یکی از پسران را شنیدم و سرم به سمت صدا برگرداندم:

## قانون عشق

-والا نزدیک بود اشک ما رو هم دربیارن استاد.

از گفته‌ی کارن خوشحال نشدم، برعکس اخمی میان ابروهایم نشاندم، بدون حرف به سمت جای خود رفتم. سرم را میان دستانم گرفتم این سردرد امانم را بریده بود، گاهی دلم می‌خواست بخوابم اما یک نیرویی مانع من می‌شد. بی‌آنکه متوجه شوم کلاس به اتمام رسید. بلند شدم به همراه لعیلا و مریم به حیاط دانشگاه رفتیم، آنها راجع به امتحانات صحبت می‌کردند و من باز هم در حال نوشتن داستان. یک لحظه صدایشان قطع شد، گوشی را قفل کردم و به آنها نگاه کردم که با دهان باز به پشت سر من نگاه می‌کردند؛ مانتوی مشکی بلندم را کنار زدم و از روی نیمکت بلند شدم. دسته‌ای از موهایم که از مقنعه بیرون زده بود را داخل فرستادم و به پشت سرم نگاه کردم، با دیدن کارن روبه‌رویم یک ابرویم را بالا انداختم و دست چپم را به کمر زدم گفتم:

-فکر کنم کاری دارین درسته؟

موهایم را پشت گوشم زد و دستش را در جیب شلوار جینش کرد و گفت:

-نه کاری ندارم ولی فکر کنم تو می‌خواستی شمارم رو بگیری، درسته؟

به اطراف نگاه کردم، با اخم به خودم اشاره کردم:

-با منی؟

یک قدم به من نزدیک شد، از جایم تکان نخوردم اما مجبور شدم برای نگاه کردن به صورتش سرم را بالا بگیرم. کج خندیدم که از جیب پیراهن جینی که روی تیشرت سفیدش پوشیده بود کارتی را درآورد و به سمت من گرفت و گفت:

## قانون عشق

-دقیقا با خودت بودم خانم پریمای نبوی...

زیر دستش زدم که کارت از دستش افتاد روی زمین، خواست خم شود و کارت را بردارد که پای راستم را روی کارت گذاشتم و گفتم:

-اشتباه گرفتی آقا. اینجا کسی منتظر شما نبوده. مطمئن باش، حالا هم راهی که اومدی برگرد، دوستان منتظرت هستن.

خندیدم و برگشتم سر جای قبلی نشستم، یک دفعه سرش را کنار صورتم دیدم، هینی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم با صدای آرام و بم شده‌اش گفت:

-ببین دختر جون قبلا هم بهت گفتم دست رو هر کی بذارم مال منه، حالا به هر طریقی بدون قلبت مال منه نه کس دیگه‌ای.

با این حرفش ناخداآگاه اخم کردم و بلند شدم. قلب من فقط یک صاحب داشت. با صدای کنترل شده و لرزانم گفتم:

-برو تا کاری که نباید انجام بدم رو انجام ندام.

هم‌چنان دستش در جیب شلوارش بود و عقب عقب می‌رفت دو انگشت دستش را کنار شقیقه‌اش گذاشت و به معنی خداحافظ تکان داد و ل\*\*ب زد:

-می‌بینمت.

## قانون عشق

بلافاصله برگشت و رفت.

مریم همچنان با دهان باز رفتن کارن را تماشا می‌کرد، به کنارم نگاه کردم و بطری آب معدنی را برداشتم و یک بار بالا انداختم و به سمت مریم پرت کردم. هنوز هم شانه‌هایم از عصبانیت می‌لرزید و دستانم یخ شده بود.

محکم کوبیده شد به شکم او. آخ بلندی گفت و به اطراف نگاه کرد. بعد با چشمانی ریز شده به من خیره شد و گفت:

-تو روح پری! چته هار شدی باز؟

خندیدم بلند شدم گفتم:

-بدجور هنگ بودی خواستم راحت کنم.

خندیدم و به سمت ساختمان دانشکده راه افتادم.

مریم خودش را کنارم رساند و گفت:

-لعنتی تا امین بود عین جن همه جا ظاهر می‌شد هیچ کدوم از پسرا جرأت نداشتن بهت حرف بزنن.

درجا ایستادم و به روبه‌رو خیره شدم که مریم ادامه داد:

-اگه الان بود این کارن عوضی رو داغون کرده بود اجازه نمی‌داد نگاهت کنه چه برسه بخواد بهت شماره بده.

خیسی روی گونه‌ام را با پشت دست پاک کردم که صدای لعیا را از پشت سرم شنیدم:

-ولی مریم اینقدر هم که میگی عوضی نیست. چون دقت کردم از وقتی تو نخ پریمارفته ندیدم با دختری باشه. تازه هر روز صبح...

چشمانم را بستم و میان حرف لعیا پریدم:

-بسه، تو رو خدا بسه. می‌خوام شده حتی یک روز به امین فکر نکنم.

به سمت درب خروجی دانشگاه راه افتادم و از آنجا بیرون رفتم. دستم را در جیب پالتو کردم و در پیاده رو بدون مقصدی مشخص شروع به قدم زدن کردم.

با شنیدن صدای بوق ممتد ماشینی به خیابان نگاه کردم. کارن در حال بوق زدن بود. تا نگاهش کردم اشاره کرد که سوار شوم. شانهم را بالا انداختم و به راهم ادامه دادم. صدایش را شنیدم:

-یا میای سوار می‌شی یا شب با خانوادم خونتونم.

## قانون عشق

با قدم‌هایی آرام به سمت او رفتم یک نگاه به ماشین شاسی بلند مشکی رنگش و یک نگاه به ابروهای درهمش انداختم. ترجیح دادم یک بار به حرف‌هایش گوش کنم تا بفهمم چه می‌خواهد. با نیشخند سوار ماشینش شدم. راه افتاد و گفت:

-نه خوشم اومد، دختر حرف گوش کنی هستی...

اخم کردم. نگاهم را به چشمان خندانش دوختم و گفتم:

-اصلاً ازت خوشم نمیاد، فقط بگو چی می‌خوای باید برم.

خندید و صدای موزیک را کم کرد گفت:

-خودم می‌رسونمت. انقدر بهش فکر نکن، اون دیگه رفته الان می‌تونی به من فکر کنی.

به روبه‌رو خیره شدم گفتم:

-کسی که راحت اون خطابش می‌کنی عشق منه. تمام وجودمه، پس همیشه به راحتی از جونت بگذری.

همانطور به بیرون خیره بودم که ناگهان امین را سوار بر موتور آن طرف خیابان دیدم که دقیقاً به من خیره بود. محکم روی داشبورد کوبیدم گفتم:

-نگهدار لعنتی، نگهدار! سرعتش را زیاد کرد و خندید دوباره با جیغ گفتم:

-نگهدار! نمی‌فهمی باید برم کار دارم.

بی‌توجه به راهش ادامه داد و گفت:

-بشین جوجه خودم می‌رسونمت.

درب ماشین را باز کردم در وسط خیابان سریع ترمز کرد و فریاد کشید:

-دیوونه چه غلطی می‌کنی؟

من هم مانند خودش فریاد زدم:

-گفتم نگهدار تو نفهمیدی...

سریع پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم. اثری از امین نبود. همان‌جا روی زمین نشستم و شروع به گریه کردم. یک دفعه صدای فریاد و بحث دو نفر به گوشم رسید،

کوله‌ام را رها کردم و به سمت خیابان رفتم، از دیدن امین شوکه شدم. در حال کتک زدن کارن بود. این کار از او بعید بود. او همیشه با صحبت تمام مسائل را حل می‌کرد.



## قانون عشق

اما حال به قصد کشت او را می‌زد؛ فریاد زد:

- بسه، امین خواهش می‌کن!

لحظه‌ای کارن را رها کرد و سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد، از میان دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

- فقط برو تا بعدا...

چند قدم نزدیک رفتم که فریاد زد:

- جلوتر بیای به والله کشتمش...

همان‌جا ایستادم که کارن از حواس پرتی امین سواستفاده کرد و مشت‌های به چانه‌اش زد.

با قدم‌هایی سست به عقب برگشتم و گفتم:

- امین ولش کن تو رو چون من ولش کن!

امین دست مشت شده‌اش در هوا ماند و چشمانش را بست. با دست راستش به کتف کارن فشاری وارد کرد و از روی سینه‌اش بلند شد، زیپ کاپشن چرمش را بست و خم شد و گفت:

-ببینمت اطراف پریمما بچرخی... وقتی نمی‌خواد ببینت.

بی‌توجه به من سمت موتوروش رفت. به اطرافم نگاه کردم تا کوله‌ام را پیدا کنم. صدای موتوروش را شنیدم، دویدم قبل از حرکت جلوی موتوروش ایستادم. کلاه کاسکت را به سرش گذاشته بود، چشمان قرمزش خیلی ترسناک بود؛ اگر موقعیتش را داشتم هرگز حرف نمی‌زدم اما مجبور بودم، خیلی آرام گفتم:

-... امین؟ می‌ذاری سوار شم؟ باهات... حرف دارم!

گاز می‌داد و در چشمان من خیره بود. پوفی کشید و گفت:

-اتفاقا من هم باهات حرف دارم ولی الان؟ حالم رو می‌بینی، نیای بهتره بذار آروم...

بین حرفش پریدم و گفتم:

-خیلی وقته دنبالتم خواهش می‌کنم بذار حرفم رو بزنم...

صدای کارن از پشت سرم شنیده شد:

-پس من شب با خانواده...

## قانون عشق

برگشتم عقب، با پشت دست خون گوشه لبش را پاک می‌کرد گفتم:

-فقط برو... وضعیت رو از این که هست بدتر نکن برو...

خندید و به سمت ماشینش رفت و گفت:

-تو مال منی نه اون.

دستش رو به سمت امین دراز کرد. به امین نگاه کردم در حال پیاده شدن بود، سریع دستم را بر روی پهلویش گذاشتم و سوار موتور شدم.

امین دوباره موتور را روشن کرد و شروع به حرکت کرد گفت:

-هرچی شد پای خودت. چون خودت خواستی بیای.

این حرف بوی خوبی نداشت. چشمانم را بستم و یاد تنها خاطره‌ای که از این حرف او داشتم افتادم.

\*\*\*

## قانون عشق

از کلاس بیرون آمدم همراه لعیا به سمت خانه راه افتادیم. امین طبق معمول جلوتر از ما راه افتاد. لعیا به کلویی که نزدیکی خانه بود رفت من هم همراهیش کردم. صاحب کلوپ با لبخند نام مرا صدا زد که این اتفاق از چشم‌های امین دور نماند، با لکنت زبان از آنجا خارج شدم و به لعیا گفتم بیرون منتظرش هستم تا فیلم مدنظرش را اجاره کند.

امین بلافاصله بعد از من بیرون آمد و با چشمانی قرمز و دستانی مشت شده به من خیره بود. گفتم:

-امین، باور کن نمی‌دونم اسمم رو از کجا می‌دونه شاید از هم‌کلاسیام شنیده؟

امین دستش را روی بینی‌اش گذاشت تا سکوت کنم اما من به صحبت کردنم ادامه دادم. تا بالاخره این جمله را شنیدم:

-هرچی شد پای خودت، خودت ساکت نشدی...

به داخل مغازه رفت و سریع بیرون آمد. بعدها فهمیدم به لعیا گفته بود تنها به خانه برود. کوله مرا گرفت و می‌کشید، من مانند جوجه‌ای که به دنبال مادرش می‌دود به دنبال امین می‌دویدم، به کوچهای باریک و خلوت رسیدیم. امین روبه‌رویم قرار گرفت. من چسبیده به دیوار و مابین حصار دستانش گیر افتاده بودم، مستقیم در چشمانم نگاه می‌کرد. نفس‌های داغش از حرارت عشق نبود، از فرط عصبانیت مدام سینه‌اس بالا پایین می‌رفت. تقریباً یک ربع همان‌گونه ایستاده بود، اختیار ضربان قلبم را از دست داده بودم، تصور حرف یا عکس العمل او برایم غیر قابل هضم بود. یک دفعه فریاد زد:

- با هیچ مردی که می‌دونی ازت خوشش میاد صحبت نکن. یا با من دیگه صحبت نکن، فهمیدی؟

پاهایم را حس نمی‌کردم، همان‌جا نشستم روی زمین. آرام گفتم:

## قانون عشق

-من هیچ حسی بهش نداشتم فقط به خاطر لعیا رفتم.

باز هم فریاد زد:

-به خاطر من هم نرو...

این خاطره تقریبا اوایل آشنایی ما اتفاق افتاد.

چشمانم را باز کردم. روبه روی خانه ی امین ایستاده بودیم. تمام بدنش می لرزید، از لرزش مشت هایش من هم لرز کردم. با قدم هایی آرام به سمت خانه رفتم، گفتم:

-برو بالا تا پیام.

نفس راحتی کشیدم وقتی حرف زد یعنی آرام شده.

وارد خانه شدم روی اولین مبلی که به من نزدیک بود نشستم. تند نفس می کشیدم، گویی در تلاش بودم اکسیژن ذخیره کنم تا در زمانی که امین آمد نفس کم نیاورم.

از صدای بسته شدن درب چشمانم را باز کردم. کاپشن چرمش را درآورد، طبق معمول تیشرت سفیدی برای تکمیل تیپ خود به تن کرده بود

## قانون عشق

دستانش را مشت کرده بود و دائم در اتاق قدم می‌زد. از روی مبل نیم‌خیز شدم تا برایش آب بیاورم که با فریادش دوباره نشستیم:

-بشین...

سرم را پایین انداختم پاهایش را دیدم از کفش‌هایی که هنوز به پا داشت تعجب کردم، تا به امروز هر کس با کفش وارد خانه‌اش می‌شد حکم مرگ خود را صادر می‌کرد، چون مقید بود، در خانه‌اش نماز می‌خواند نباید با کفش راه رفت. دستش که چانه‌ام را لمس کرد؛ از فکر بیرون آمدم. جلوی پایم نشسته بود اما چشمانش! برق اشک را در چشمانش دیدم، امین مرد من بود، او برایم حکم بود، حکم قدرت و اقتدار، حکمی برای خود تعریف کرده بودم که مانند او باشم. اما حالا! اشک‌های ضمیمه شده در چشمانش، چشمان را هم بارانی کرد، آسمان سیاهی که برای من، تنها آرامش شب‌های تنهایی‌ام بود حالا ستاره باران شده بود. از جایم بلند شدم، فریاد زد:

-بشین...

دستانم می‌لرزید پاهایم قوت ایستادن نداشت، بی‌آنکه بخواهم اشک‌هایم سرازیر شد صدایم از حنجره بیرون آمد، اما ناخواسته:

-نه، امین... دیدن چشم‌هات برام سخته، نمی‌تونم اینجوری ببینمت.

برگشتم به سمتش یک زانوی خود را خم کرده بود و دستش را روی زانویش گذاشته بود و سرش را به دستش تکیه داده بود. نزدیکش شدم:

-بلند شو... مثل چند سال پیش سرم داد بزن، بگو اشتباه کردم، بهم بگو غلط کردم اما... اما هنوز مرد من باش.

## قانون عشق

بلند شد روبه‌رویم ایستاد اما... چشمانش برق می‌زد. قدم به قدم به من نزدیک شد و من هم عقب می‌رفتم. شانه‌هایش می‌لرزید و صورتش قرمز بود. به دیوار خوردم، باز هم حصار دستانش با تفاوت اینکه امسال بازوهایش بزرگ و عضله‌هایی قوی دارد. این بار ل\*\*ب باز کردم گفتم، اجازه فریاد ندادم:

-امین مجبور بودم، چون تهدید کرد آگه سوار نشم شب میاد خواستگاریم.

آب دهانم را قورت دادم و به سختی به چشمانش نگاه کردم:

-سرش را خم کرده بود. چانه‌ام را در دست گرفت و محکم فشار می‌داد، حس خرد شدن استخوان کوچکش را داشتم و ابروهایم از درد در هم فرو رفته بود. و به صورتم نگاه می‌کرد با صدای آرامی گفت:

-دوستش داری؟

دهانم باز ماند که ادامه داد:

-دیدمش هر روز قبل اینکه بری دانشگاه میاد دم خونتون، دیدم نگاهش می‌کنی، دیدم توی دانشگاه به عنوان میهمان میاد سر کلاست، دیدم بهش بی‌محللی می‌کنی...

نگاهش کردم اشک‌هایمان هم‌زمان ریخت و این بار فریاد زد:

-لعنتی من چند سال دنبالت بودم؟ به خاطر یه حرف جواب رد دادی...

با مشت به دیوار کنار سرم کوبید. چندین بار این کار را تکرار کرد. رد خون دستش روی دیوار ماند گفتم:

-امین؟

فریاد زد:

-بسه... امین رو کشتی پریم! امین دیگه امین سابق نیست... تو که من رو نخواستی پس برو شاید خوشبخت کنه... برو.

داد زدم:

-امین تو رو خدا بسه... خواهش می‌کنم، بذار جبران کنم.

دستم را گرفت و به سمت درب اتاق کشید و گفت:

-برو پریم... برو همه چی تموم شد... فقط بدون آه من دامنت رو می‌گیره.

سرم را پایین انداختم هنوز دست سردم در دست گرمش بود، با سری که تا سینه‌ام افتاده بود به سمت درب اتاق قدم برداشتم که به عقب کشیده شدم و مرا بین بازوهایش پنهان کرد.



## قانون عشق

مرا بین بازوانش فشار می‌داد، تیشرت سفید رنگش از اشک‌های من خیس شد. نفسم به شماره افتاده بود که سرم را در دستش گرفت و بو\*س\*ه‌ی آرامی بر پیشای‌ام زد گفت:

-لعنتی فکر اینکه کسی دیگه جای من بین بازوهاش بگیرتت داره دیوونم می‌کنه. تو بگو چیکار کنم؟

از پشت پرده‌ی اشک نگاهش کردم گفتم:

-من دوستش ندارم. مرد من... فقط... تویی... امین.

درب را باز کرد و مرا بیرون کرد. همانطور گوشه دیوار سر خوردم و نشستم. تمام فکر من این بود که حتما باز هم داد می‌زند می‌گوید:

-گفته بودم با هیچ مردی که ازت خوشش میاد حرف نزن، حالا سوار ماشینش شدی؟

تصور حرف‌هایش هم برایم سخت بود. به سختی بلند شدم. از پله‌های مارپیچ پایین رفتم، این عشق برای من، نباید اینگونه تمام می‌شد، من تلاش کردم اما چه شد؟ مگر من لیلی هستم که مجنون برایش بمیرد؟ من پریم هستم با غروری که زیاد بود اما حالا به خاطر عشقم آن را نابود کردم، در خیابان‌ها پرسه می‌زدم، نمی‌دانم کجا می‌روم اما می‌روم تا شاید جایی از این زمین گرد دوباره مرده مغرورم را ببینم. تا شاید جایی که حکم می‌کنند عاشقان چگونه زندگی کنند، این قانون عشق من را عوض کنند تا شاید یک راه برایم بگذارند تا من خودم تصمیم امین را عوض کنم. عرض اتوبان را نگاه کردم. عریض و پهن بود، هوا کمی به رنگ قرمز درآمده بود و سوز سرما برایم معنی نداشت. چشمانم را بستم و آرام در خیابان قدم گذاشتم. چشمانم را بستم تا شاید این قانون ناجوانمردانه‌ی عشق را درک کنم. آرام آرام قدم برمی‌داشتم. صدای بوق ماشین‌ها و ناسزای راننده‌ها را می‌شنیدم اما توجهی نداشتم. با ترمز شدید ماشینی چشمانم را باز کردم، به ماشینی که دقیقا جلوی پاهایم ترمز کرده بود نگاه کردم راننده از ماشین پیاده شد پرسید:

-دختر جون حالت خوبه؟

نمی دانستم جوابش را چی بگویم! اشک‌هایم جاری بود و لبخندی هم زدم گفتم:

-آه عشقش من رو می‌گیره؟

همراه گریه خندیدم و به راهم ادامه دادم. نگاه متعجب راننده را نادیده گرفتم. این بار از پل عابر بالا رفتم تا شب همین کار را آنقدر ادامه دادم تا یک نفر روی آخرین پله از پل عابر، مرا در آغوش کشید. بوی عطرش، همان عطر همیشگی بود اما شانه‌هایش افتاده بود.

صورت‌م را روبه روی صورتش نگه داشت. گفت:

-مثل گذشته وقتی ناراحتی رو پل عابر پیاده روی می‌کنی؟

خندید و اشک‌هایم را پاک کرد و گفت:

-پریمای قبول کن پایان ما دوتا تلخه، ما باید بدون هم بمونیم این قانونی از قبل تعریف شده‌ست. اما بدون همیشه مثل سایه مراقبت هستم.

## قانون عشق

نمی‌دانم چه شد، انگار زیر پاهایم خالی شد. کوبیده شدم بر زمین، حرفش آنقدر کوبنده بود که هیچ جوابی برایش نداشتم. هیچ حسی نداشتم. باران کوبنده‌تر از حرف امین بر صورتم می‌کوبید. شنیدن حرف‌هایی که حتی تا چند ماهه پیش امین با شوخی آن‌ها مرا توبیخ می‌کرد برایم سنگین بود. آرام گفتم:

-می‌رسونمت پاشو.

در مه غلیظی که اشک‌هایم برایم ساخته بودند نگاهش کردم، حتی برای بلند کردنم تلاشی نکرد. پشتش را به من کرد و منتظر ایستاد. دستم را روی زمین سردتر از قلبم گذاشتم و بلند شدم. نمی‌توانستم قدم بردارم برای راهی که خودم برای خودم اجبار کرده بودم. اشک‌هایم را پاک نکردم اما به دنبالش رفتم و با صدایی که میان حق و هضم گم شده بود نامش را صدا زدم، نشنید. بلندتر صدایش کردم ایستاد:

-جانم؟

با شنیدن صدایش صدای گریه‌ام بلندتر شد، نه برای التماسی که نتیجه‌ای نداشت، نه برای غروری که شکست و برگشتی نداشت. فقط برای قلبم که این جانم را با صدایش دیگر نداشت.

برگشت اما نگاهم نکرد. سرش پایین بود، دلم نگاه همچو شبش را می‌خواست. دلم برای صدایش تنگ می‌شد. جلوتر رفتم، نگاهش را در چشمانم دوخت و گفت:

- بذار راحت تموم بشه... بذار برسونمت. می‌دونم فکرت با منه اما قلبت...

داد زدم:

-لعنتی قلبم واسه تو می‌زنه. تمومش کن بذار بمونیم واسه هم. من دیگه... چیکار کنم... تا تو بفهمی می... خوا... مت...

دستش رو بالا آورد و گفت:

-کارن هم پول داره، هم دوست داره اما فقط گفته نه. نمی‌دونم راست می‌گه یا نه... اما دیدم می‌خوادت ولی گذشته خوبی نداره.

دستم را روی گوشم گذاشتم و چشمانم را بستم:

-هیچ حسی بهش ندارم... اما...

اشک‌هایم را پاک کردم که صدایش را شنیدم:

-تو رو به جان من بسه...

همین حرفش زبانم رو بند آورد. من را قسم داد. به جانم که جانم بود. به قسمش قسم خوردم:

-اگه ازدواج کنم بی عشقه چون من یه بار عاشق شدم و تو حسرت عشقت می‌سوزم.

بی حرف راهم را عوض کردم. هر چه صدایم زد برنگشتم. بازویم را کشید:

-صبر کن برسونمت دیروخته...

دستم را کشیدم و راهم را رفتم جلویم قرار گرفت، گفت:

-می تونی سالها با منی زندگی کنی که دوسال تلاش کرده تو رو فراموش کنه؟

خندیدم اشکم رو پاک کردم گفتم:

-حاضرم تمام عمرم رو با کسی زندگی کنم که تلاشش بی ثمر بوده.

خندید و عقب رفت و گفت:

-پریمای از دستت خیلی آتیشی هستم، می تونی منی که عوض شدم رو تحمل کنی؟

خندیدم جلو رفتم گفتم:

-تا آخر عمر حاضرم مال من بشی حتی اگه فقط تو گذشتهات دوستم داشته باشی.

نگاهم کرد و ایستاد. اخمی کرد که این چهره اش برایم غریب بود. آرام گفت:

-شاید نداشتم درس بخونی. می‌دونی که چقدر روت حساسم؟

با این حرف او ترسیدم تا دو سال پیش خودش تشویق به درس خواندم می‌کرد. اما تنها انتخابم برای ماندن تا ابد با او موافقت با او بود.

قبول کردم. بدون خنده مرا به خانه رساند.

خیلی آرام به اتاقم رفتم، به سرعت لباس‌های خیس و چسبیده به تنم را از تن درآوردم داخل سبد لباس چرک‌ها که گوشه میز تحریرم قرار داشت، انداختم.

همان‌طور بر روی تخت خود را رها کردم، به سرعت نشستم. بعد از مدت زمان زیادی لبخند عمیقی روی لبم نقش بست، به سرعت روی تخت نشستم، باید زودتر اتاقم را تغییر می‌دادم. این امین جدید را نمی‌شناختم نمی‌دانستم کی برای خواستگاری می‌آید، چه فکریایی در سرش دارد. اما همین که می‌دانستم عاشقم هست و مالک قلبم باقی می‌ماند برایم کافی بود.

بدون توجه به ساعت که دو نیمه شب بود گوشی‌ام را برداشتم و شماره بردیا را گرفتم؛ از جواب دادنش ناامید شدم تا قصد کردم قطع کنم با صدای بلندی جواب داد که از ترس جیغ خفیفی کشیدم. بلافاصله لبخندی زدم و گفتم:

-بردیا باورت همیشه؟!!

بردیا دوباره داد زد گفت:

## قانون عشق

-مرض این وقت شب زنگ زدی خلوتم رو بهم ریختی چی بگی؟

بلند خندیدم که ناگهان یادم افتاد همه خواب هستند و دستم را روی دهانم گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم با صدایی که از خوشحالی به جیغ شبیه شده بود اما سعی بر آرام نگه داشتنش داشتم گفتم:

-بردیا غرورم رو کنار گذاشتم، التماسش کردم تا قبول کرد بدون هم نمونیم...

بردیا پوفی کشید و گفت:

-خب خب پس فردا ناهار افتادم مهمون تو، تا تلافی این نصفه شب زنگ زدنت رو دریارم و هم اینکه بفهمم چیکار کردی.

چهار زانو روی تخت نشستم و با خنده‌ای باز هم بلند که این بار اشکم درآمد که با پشت دست آن را پاک کردم گفتم:

- به روی چشم، اصلا برای اینکه یه بار کلا تعریف کنم فردا تو و مریم و لعیا و پریسا رو ناهار می‌دم درک.

خندیدم و بی‌توجه به او که هنوز داشت به بی‌موقع زنگ زدنم غر می‌زد تماس را قطع کردم و خودم را از پشت روی تخت پرت کردم. امشب اصلا حال خودم را درک نمی‌کردم، با اینکه حرف‌های آخر امین بوی خوشی نداشت اما من خوشحال بودم، می‌دانستم شاید مرا آزار دهد اما این هم می‌دانستم که مرا بیشتر از هر چیزی دوست دارد. آه کشیدم دوست داشتم امشب را تا صبح در آغوشش بمانم. اما او تغییر کرده بود، باید تلاشم را کنم تا غرورش برگردد، تا عقایدش مثل گذشته شود.

چشمانم را بستم و در فکر امین به خواب رفتم.

صبح با صدای آلام گوشی از خواب بیدار شدم. چشمانم را باز کردم دقیق به یاد نداشتم، تولد کدام امام هست اما تعطیلی رسمی بود. دستانم را از پهلو باز کردم و نفسم را با صدایی شبیه بوق خاور بیرون فرستادم و روی تخت نشستم. به لعیلا و مریم پیامک زدم تا ظهر به رستورانی که پاتوقمان بود بیایند مهمان من.

بعد از دوش طولانی مدت که فقط نیم ساعت در وان دراز کشیده بودم، تاپ و شلوار سرخابی رنگم را پوشیدم. روی صندلی جلوی آینه نشستم. دلم باز هم تغییر می‌خواست. ساعت تقریباً نه صبح بود با تصمیمی که گرفتم موهایم رها کردم و به سرعت لباسم را با شلوار جین و پالتوی کاربنی رنگم را به تن کردم زمان زیادی نداشتم هنوز همه خواب بودند لقمه‌ی کوچکی نان و عسل خوردم و به سمت آرایشگاه دوستم که کوچکی بعدی ما بود رفتم. با وجود سرمای زیاد اما پیاده رفتن با حال امروزم عالی بود. با قدم‌هایی آرام راه می‌رفتم. با بینی که نفس می‌کشیدم، سوز سرما در بدنم رخنه می‌کرد. سوزش گونه‌هام و سرمای که مچ پاهایم از سرما گزگز می‌کرد. دست‌هایم که دستکش چرم مشکی به دست داشتم جلوی دهنم گرفتم و ها کردم تا شاید، بینی یخ زده‌ام را کمی گرم کند. به تابلوی سر در آرایشگاه نگاه کردم و از درب وارد شدم. جلوی میز منشی ایستادم، با چشمان درشت ریز شده‌اش بهم خیره شد گفت:

- پر... پریمای خودتی دختر؟

در حال درآوردن دستکش‌هایم گفتم:

-سلام صدف جون آره خودمم. چقدر تغییر کردی بینی تو عمل کردی دختر.

خندید و با انگشت اشاره و شست گونه‌اش را ننگه داشت گفت:

-یه هفت-هشت کیلو فقط ازم کم شد. حالا بعد شش ماه اومدی چه کنی؟



خندیدم و دکمه‌های پالتوام را باز کردم و با لبخند کوتاهی گفتم:

-هم رنگ، هم کراتین با شراره جون.

بعد از حساب کردن پالتوم را آویزان کردم و به قسمت رنگ مو رفتم. شراره موهای کوتاه بلندی داشت که ماسکی جلوی دهانش گذاشته بود تا بوی دکله وارد ریه‌اش نشود. بعد از احوال پرسی و بعد از دادن قبض به او روی صندلی در نوبت نشستم. سرم را به سمت چپ گرداندم دختری با موهای هفت رنگ روی صندلی نشسته بود و در حال کاور کردن ناخن‌های قوس‌دار و بلندش بود. سرم را تکان دادم و هندزفری را در گوشم گذاشتم و بعد از شش ماه آهنگ «ای داد از گروه سون» را پلی کردم.

اواسط آهنگ حس کردم کسی صدایم زد. آهنگ را استپ کردم و به اطراف نگاه کردم، هیچ خبری نبود. تا خواستم باز آهنگ را پلی کنم دوباره اسم خودم را شنیدم. به ساعت مچی سفید رنگم نگاه کردم و سریع هندزفری را داخل جیب کوچک کیف دستی‌ام گذاشتم و بلند شدم. شراره روبه‌رویم قرار داشت و با اخم مرا نگاه می‌کرد:

-بعد این مدت اومدی حالا می‌خوای هم رنگ کنی هم کراتینه؟

خندیدم و کیفم را روی شانه جابه‌جا کردم چشمک زدم گفتم:

-فدات شم می‌خوام قهوه‌ای تیره بشه. دکو نمی‌خوام که.

ل\*\*ب‌هایم را غنچه کردم و گونه‌اش را سریع بوسیدم. تاپ صورتی تیره به تن داشت و شلوار برمودای مشکی که پیشبند رنگ سورمه‌ای را روی آنها بسته بود. روی صندلی نشستم و گفتم:

-بخشید یهویی صبح به این نتیجه رسیدم تغییر بدم.

کاسه رنگ را برداشت و به سمت کنسول رنگ‌هایش رفت. پای راستش را از دمپایی کرم رنگش در آورد و به زانوی چپش تکیه داد و مشغول درست کردن رنگ موهایم شد گفت:

-پریم جان تو همیشه کمتر از چهار ساعت وقت نمی‌گیری پس خواهش می‌کنم حتما اندفعه زنگ بزن بعد بیا.

برگشت نگاهم کرد با چشمانی که زیر و رویش را خط چشم کشیده بود گفت:

-راستی یه ده بیست سانت از موهاش داغونه باید کوتاه کنی.

صاف نشستم و با چشمانی گشاد شده از آینه نگاهش کردم برای اینکه دقیقا پشت سرم قرار داشت و در حال ترکیب رنگ موی مخصوص من بود گفتم:

-نگو تورو خدا امین رو چیکار کنم؟

برگشت بینی‌اش را چین داده بود و گفت:

-آه آه... بازم اومدی و امین امین می‌کنی. نزن تا کچل بشی خل دختر!

## قانون عشق

به صندلی فلزی کوتاه تکیه دادم و پوفی کشیدم:

-ایشالا نفهمه.

به خودم گفتم (حتما این چند ماه من رو ندیده اندازه موهام رویادش رفته.) باز هم بوی رنگ و عطسه‌های پی در پی من. دست شراره همراه ماسک جلوی صورتم قرار گرفت گفت:

-بگیر دیوونه الان با عطسه‌ها کل اینجا رو آبیاری می‌کنی.

دوباره عطسه کردم و سریع ماسک را از دستش گرفتم و زدم. چشمانم را بستم، تا شراره شروع به رنگ کند.

\*\*\*

به ساعت نگاه کردم تقریبا دو را نشان می‌داد. بعد از کلی تشکر از شراره خداحافظی کردم و به سمت رستوران رفتم. پریسا تماس گرفت. به او گفتم جایی کار دارم. قرار شد با آژانس برود من هم سریع خودم را به رستوران رساندم. بعد از پارک ماشین به سرعت وارد رستوران شدم. با چشم دنبال بچه‌ها گشتم. از صدای خنده‌های بلند چند نفر به آن طرف نگاه کردم و با قدم‌های بلند به همان سمت رفتم. کیفم را از بالا سر بردیا روی میز کوبیدم گفتم:

-مفت خوری خوبه؟ همتون زود حاضرین!

## قانون عشق

تنها صندلی خالی کنار لعیا بود. دور زدم و دقیقا روبه‌روی بردیا و کنار لعیا و پریسا نشستم. همه‌ی آنها با چشمانی گشاد شده به منی که هیچ‌وقت حاضر نبودم موی فرم را صاف کنم نگاه می‌کردند. دسته‌ای از موی صاف شده‌ام را که از شال بیرون ریخته بود را به داخل فرستادم و انگشتان دستم را پایین بالا کردم تا بالاخره لعیا به حرف آمد:

-خدا نکشت بعد این همه مدت چی شد این همه تغییر؟

خندیدم تا دهانم را باز کردم جواب دهم صدای بردیا مانع از جوابم شد:

-فکر کنم می‌خواد شوهر کنه.

اخمی تصنعی بر روی صورتم نشاندم و چشم غره‌ای به بردیا رفتم و رو به لعیا گفتم:

-ای بابا بذارید برسم، همه چی رو توضیح میدم.

پهلوی چپم یک دفعه درد بدی گرفت با اخم به پریسا که از پهلویم نیشگون گرفته بود نگاه کردم گفتم:

-تو دیگه چته ور پریده؟

خندیدم منو را برداشت و گفت:

-هیچی، فقط از ذوق اینکه ناهار مهمون تویم از صبح هیچی نخوردم.

خودم هم سرم را داخل منو کشیدم گفتم:

-زود انتخاب کنین خودمم گشنه‌ام. تا براتون تعریف کنم.

با پیامکی برایم آمد جرعه آبی که خوردم به گلویم پرید. لعیا به پشتم می‌کوبید و پریسا گوشی را از دستم کشید تا تلاش کردم گوشی را پس بگیرم با جیغش کل افرادی که در رستوران بودند به سمت ما برگشتند:

-وای پری واقعا خودشه؟ نکنه دلیل ناهارت همینه؟

باز هم جرعه‌ای آب نوشیدم و چشمانم رو به علامت تایید باز و بسته کردم. و گوشی را از دستش کشیدم. شروع به تعریف تمام اتفاقات قبل کردم. در آخر مریم گفت:

-خب حالا بگو ببینم چی تو اس‌ام‌اسش بود؟

قاشقی از برنج و جوجه‌ام خوردم گفتم:

-قرار خواستگاری گذاشته امشب. کلا من بدبختم.

لعیا ابروهایش را از تعجب در هم کشید گفت:

## قانون عشق

-حالا که می‌خواد بیاد نترس نمی‌تونه عشقش رو کتمان کنه. پس چرا بدبختی؟

پریسا با کف دست به پیشانی‌اش کوبید گفت:

-شک ندارم این دیوونه موهایش رو کوتاه کرده.

بردیا به مریم خیره بود که نگاهش را غافلگیر کردم در حال غذا خوردن گفتم:

-حواسم هست تو نخ دوستمی. حواست رو جمع کن.

بلند خندید و دستی داخل موهایش کشید و به سالاد خوردن ادامه داد گفت:

-فعلا مراقب باش گندی که زدی لو ندی...

مریم بلند شد گفت:

-به نظرم شالت رو در نیار یا اینکه موهایت رو بباف و...

بردیا بین حرفش پرید گفت:

## قانون عشق

-مریم جایی میری برسونمت؟

مریم خندید گفت:

-مزاحمتون نمیشم می‌خوام برم دستشویی.

از این حرف مریم همه به جز بردیا خندیدیم.

پوفی کشیدم و رو به بردیا گفتم:

- چقد ناشی بازی درمیاری...

دست لعیا را در دستم گرفتم و گفتم:

- لعیا خیلی استرس دارم، باورت میشه؟ حرفای دیشبش یه خرده عجیب بود.

بردیا لیوان دوغش را روی میز گذاشت و گفت:

- والا خیلی مرده که قبول کرد با اون گندکاریت بیاد بگیری، من بودم از صد متریت رد نمی‌شدم.

## قانون عشق

موهای لختم که تا امروز به آنها عادت نداشتم بر روی پیشانی‌ام ریخته بود را پشت گوش زدم تا دهان باز کردم جواب بردیا را بدهم با صدای مریم فقط خندیدم:

- پس خدا به داد دختری برسه که قراره با تو باشه.

بردیا دستی به صورتش کشید و گونه‌اش را خاراند و به مریم نگاه کرد گفت:

- نه... نه... منظورم فقط پریماست، چون این مونگل رو هیچ‌کس نمی‌تونه تحمل کنه. مگه نمی‌بینی پسر مردم رو دیوونه کرده؟!

مریم بر روی صندلی‌اش نشست و بی‌توجه به حرف بردیا به من نگاه کرد:

- پری؟

با چشمانی گشاد شده نگاهش کردم:

- زهره مار...

در همین میان غذایمان آوردند. میان غذاخوردن باز هم مریم شروع کرد:

- منم ترسیدم میگم می‌خوای شب پیام خونتون؟ اگه رابطه با ما رو بهم بزنه؟ اگه نذاره باشگاه بیای؟ دانشگاه چی؟



پریسا میان حرف او پرید و گفت:

- چه خبره؟ تو باز استرس گرفتی تند تند چرت میگی دختر؟

امین درسته کله شقه و دیوونه پریمما، اما خوب مانع پیشرفتش نمیشه که.

خندیدم و به غذا خوردنم ادامه دادم و به بحث آنها گوش می دادم.

یک دفعه لعیا گفت:

- خلی دختر بگو هفته دیگه بیان. تو تازه کراتینه کردی نمی تونی موهات رو جمع کنی، اگه با درست کنار بیاد یا باشگاه ولی موهات... عمرا.

یاد تولدم افتادم که بهش گفتم موهام سوخته موقع رنگ کردن تا گردنم کوتاه کردم. یادش بخیر.

اینبار با صدای آرام پریسا از فکر بیرون آمدم:

- به نظر منم کنسل کن امشب رو.

## قانون عشق

مریم دکمه پالتو کرم رنگش را باز کرد و لبان قیطانی‌اش را غنچه کرد که بردیا قاشقش را محکم در بشقاب کوبی گفت:

- شماها دیوونه‌اید؟ مگه می‌خواد چیکار کنه؟ چه غلطی کردم با شما خلا اومدم بیرون.

لیوان آبم را سرکشیدم که لعیا شال قرمز رنگش را باز کرد و گفت:

- خبر نداری دیگه. یه بار از روی لجبازی به امین گفتیم پریمو موهاش رو کوتاه کرده، تا دم آرایشگاه اومد. اگه جلوش زو نگرفته بودیم به خاطر دروغ مسخره ما که گفتیم موهاش موقع رنگ سوخته آرایشگاه رو نابود می‌کرد.

بردیا دستی در موهایش کشید و گفت:

- خدا آخر عاقبت من رو با این دوتا دیوونه بخیر کنه.

خندیدم گفتم:

- روزمون رو با این حرفا خراب نکنیم، از غذای مفتتون لذت ببرین.

لبخند زدم اما خودم بیشتر از همه استرس داشتم. می‌ترسیدم از آن کوه در حال انفجار. بعد از غذا دور دهانم را پاک کردم در حال بلند شدن بردیا گفت:

- احمق جون تو رو چند وقته ندیده پس می‌تونی بگی تو این مدت زدی.

خندیدم و بلند شدم و کمی خم شدم گفتم:

- همیشه، چون من قبلا بهش قول دادم موهام از وسط کمرم کوتاه تر نشه.

تکه از موهایم که حالا به زور تا روی شانهام می‌رسید را گرفتم گفتم:

- راهی ندارم چه امشب چه هفته دیگه باید باهاش روبه‌رو بشم.

مریم پوفی کشید و از جایش بلند شد گفت:

- آخه انقد گنده هم هست از پشش بر نمی‌ای که؟

خندیدم. به سمت صندوق رفتم گفتم:

- کوفتتون شد، پاشین بینم کی وقت داره بیاد بریم لباس بخریم واسه شب؟

فقط بردیا ابروهایش را درهم کشید گفت:

- دستت درد نکنه خودت خلی دوستات از خودت بدترن من برم خونه. شب میام اونجا.

با دخترا رفتیم بیرون که طبق معمول پریسا با ماشین مریم اومد و من و لعیبا با هم به سمت پاساژ تهرانی رفتیم. بعد از دو ساعت گشت زدن تو پاساژهای مختلف، جلوی یکی از مغازه‌ها ایستادم.

لباس طوسی رنگی چشمم را گرفت، پیراهنی که بلندی آن تا زیر زانوهایم بود با آستین کلوش و یقه‌ای دلبری که دور آن با شکوفه‌های صورتی رنگ تزیین شده بود.

با توافق همه همان لباس را همراه شال و کفش پاشنه پنج سانتی صورتی خریدم. با سرعت به سمت خانه حرکت کردم.

پریسا بعد از احوال پرسی با مادرم به اتاق من آمد تا برای شب کمک کند آماده شوم.

موهایم را هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. فقط سنجاق قلبی شکل مرواریدی را به سمت چپ موهایم زدم.

یک ساعتی تا آمدنشان وقت داشتم. قبل از آنها فنجاتی قهوه درست کردم و خوردم. مادرم در آشپزخانه به من نگاه می‌کرد گفت:

- بالاخره شما دوتا غرورتون رو گذاشتین کنار؟

صندلی کانتر را عقب کشیدم و کنار او نشستم دستش را در دستم گرفتم بوسیدم گفتم:

- آره مامان بالاخره بهم رسیدیم.

## قانون عشق

مادرم اشک در چشمانش حلقه زد تا اینکه زنگ خانه به صدا درآمد تازه به یاد آوردم هنوز ساپورتیم را پا نکردم. با سرعت از حیاط پشتی وارد اتاقم شدم. شال را هم بر روی موهایم انداختم و بعد دوش گرفتن با ادکلن محبوبم بیرون از اتاق رفتم و کنار پدر و پریسا منتظر آنها ایستادم.

اولین نفری که وارد خانه شد خانم مانتویی که تقریباً همسن پدرم بود، با نگاهش لحظه‌ای حس کردم امین با چشمانش بهم خیره شد. پس این چشمان زیبا را از مادرش به ارث برده است.

بعد از مادرش پدر و برادرش که هر دو کت شلوار مشکی به تن داشتن وارد شدند. خودش آخرین نفری بود که از در وارد شد، طبق معمول دسته گل کوچکی که فقط شامل دو شاخه مریم و یک شاخه رز قرمز بود را به دستم داد که با نگاه متعجب مادرم و لبخند پریسا مادرش گفت:

- تو رو خدا شرمنده، پریمای جان لیاقتش دسته گل لایق تریه اما چه کنم این پسر لجبازه...

خندیدم و سرم را پایین انداختم که پدرم گفت:

- این حرفا چیه، اتفاقاً این دست گل مورد علاقه‌ی پریمای ما هست. بفرمایید تو دم در هنوز ایستادین.

با رفتن خانواده‌ها سرم را بلند کردم در چشمان خندان امین خیره شدم. طبق گفته‌اش کت شلوار دوست نداشت. اما کت تک آبی روشنی که به تن داشت فوق‌العاده به جذابیتش اضافه شده بود. یک دفعه تکه‌ای از موهایم از زیر شال بیرون زد به آرامی آب دهانم را قورت دادم و آرام از جلوی چشمان ریز شده‌ی او رد شدم و به سمت اتاق پذیرایی رفتم.

فقط دو جای خالی باقی مانده بود، مبل دونفره که برادر امین بر رویش نشسته بود و مبل تک نفره‌ای که دقیقاً رو به روی آن و کنار مادرم قرار داشت.

به اجبار بر روی همان نشستیم و سرم را اصلا بلند نکردم. نگاه کردن در چشمان کنجکاوش همیشه باعث می‌شد تا خودم را لو دهم. به خود گفتم:

-خدا لعنتت کنه تو که می‌دونستی موهای فرت رو دوست داره، کوتاهش به درک این یکی رو چیکار کنم؟

گرمای دستی را بر شانه‌ام حس کردم، سرم را بلند کردم که با صدای پریسا به او نگاه کردم:

- خانم پارسا تا حالا انقدر آبییم رو سر به زیر ندیده بودم خدایی.

صدای خنده‌های آرامشان را شنیدم بعد پدرم که تیر خلاص را به من زد:

- دخترم بلند شو، امین خان رو به اتاقت راهنمایی کن با هم صحبت کنین.

نفسم لحظه‌ای بند آمد، دستم را بر روی زانو مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم. با فشار دست مادرم که به شانه‌ام وارد به آرامی از جایم بلند شدم و نگاه کوتاهی به امین انداختم گفتم:

- بفرمایید امین خان، از این طرف...

با قدم‌های آرام جلوتر از او وارد راهرو شدم، از بوی عطر تلخش فهمیدم شاید فقط یک قدم با من فاصله دارد، جلوی اتاق نفس عمیقی کشیدم و دستم را بر روی دستگیره در گذاشتم تا خواستم درب اتاق را باز کنم، دستش را بر روی دستم گذاشت.

صورتش را کنار صورتم قرار داد و گفت:

- چقدر خوشگل شدی پریمما... اجازه بده من در رو باز کنم.

نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و خودم را کمی عقب کشیدم که با امین برخورد کردم.

خودم را به سمت راست کشیدم تا در را باز کند. مگر می‌توانستم غیر خواسته‌اش عمل کنم؟ او را از جانم بیشتر می‌خواستم. در را باز کرد و کنار ایستاد و گفت:

- بعد هفت سال به آرزوم رسیدم. بفرمایید تو پری دریایی.

به صورتش نگاه کردم لبخند جذاب و مغرورش روی صورتش خودنمایی می‌کرد. ته ریشش او را بیش از حد جذاب کرده بود. جلوتر از او وارد اتاق شدم.

از صدای درب اتاق فهمیدم او هم داخل هست. بر روی تخت نشستم، برای اولین بار امشب او را نگاه کردم. صندلی میز تحریرم را برداشت دقیقاً جلوی من گذاشت اما با فاصله. می‌دانستم اگر خواستگاری نبود دقیقاً کنارم بر روی تخت می‌نشست.

باز هم لبخند زد و گفت:

- خوب اول تو بگو، می‌شنوم!

گوشی‌ام را از روی پاتختی برداشتم. ده تماس بی‌پاسخ و سیزده تا پیامک داشتم، صفحه گوشی را مدام قفل می‌کردم و باز می‌کردم گفتم:

- همین که باشی برام بس.

گوشی را از دستم کشید، کنارم روی تخت انداخت و گفت:

- عزیز دلم اون رو نمی‌گم، بالاخره بعد هفت سال دقیقا چیزی می‌خواستیم همین بوده. منظورم جلو دره وقتی من رو دیدی چرا فرار کردی؟

تصمیم گرفتم ذهنش را منحرف کنم نگاهش کردم، این بار به رویش خندیدم گفتم:

- خب خجالت کشیدم، امشب نگاهت یه جوریه دیگه.

خندید و کمی به جلو خم شد و لپم را کشید:

- قریون ابن خجالتت عشق یکی یدونم.

محو خنده‌اش بودم که یکدفعه شالم را از کنار گردنم به عقب کشید، گفت:



## قانون عشق

- بذار این موهای خوشگلت رو ببینم،

درب اتاق یه صدا درآمد. دستی میان موهای مشکی رنگش کشید و من با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم گفتم:

- بیا تو...

پریسا در را باز کرد و با لبخند گفت:

- امین چیزی لازم نداری؟

امین از کنارم بلند شد و لبخند زد و گفت:

- اگه لطف کنی یه لیوان آب...

پیشانی اش را ماساژ داد و دوباره گفت:

- دارم خفه میشم.

پریسا اول نگاهی به من که شال از سرم افتاده بود انداخت و وارد اتاق شد گفت:

## قانون عشق

- امین اصلا اونجوری که فکر می‌کنی نیست؟

امین دستش را بلند کرد و گفت:

- لطفا فقط آب... همین...

پریسا دستی به پیراهن قرمز رنگ جذبش کشید و از اتاق بیرون رفت. قبل از اینکه درب اتاق را ببندد با نگرانی مرا نگاه کرد چشمانم را باز و بسته کردم، خیالم راحت بود چون الان خانه‌ی ما بود شاید غر می‌زد اما داد نمی‌کشید.

وقتی درب اتاق بسته شد، دست مرا گرفت و به سرعت از روی تخت بلندم کرد. دست به کمر جلویم ایستاده بود. آرام آرام عقب رفتم که گفت:

- پس همون موقع که از جلوی در فرار کردی واسه همین بود، هان؟

سرم را پایین انداختم گفتم:

- میشه این موضوع رو بعدا حل کنیم؟

خندید و شقیقه‌اش را فشار داد، چشمانش را بست و باز کرد، سرش را تکان داد و گفت:

- منطقیه، پس بیا راجع به ازدواجمون حرف بزنیم.

دوباره روی صندلی نشست گفت:

- اول شالت رو سرت کن عصبی نشم، حالا چندتا شرط دارم.

من هم بعد از صاف کردن لباسم گفتم:

- خب بگو می شنوم...

دکمه‌ی پیراهنش را بست و با چشمان قرمز شده‌اش به من نگاه کرد خندید:

- اول یا دیگه درس نمی‌خونی یا این چند ماهه آخر رو دیگه نمیری.

میان حرفش پریدم گفتم:

- اما امین؟

دستش را بالا آورد گفت:

## قانون عشق

- بذار بگم بعد حرف بزن، دوم سرکار نمیری، البته این رو که قبلا هم گفتم چون نخوام هر روز خواستگارات رو بزنم مثل دانشگاهت. سوم بدنسازی کنسل، ورزش فقط رزمیت رو ادامه میدی، چهارم اگه خواستی کار کنی می‌تونم بیای شرکت پیش خودم تو اتاقم... فعلا اینا یادمه بقیه‌اش بعدا. نظرت چیه؟

لیوان آبی که پریسا آورده بود را من به جای امین یک نفس سرکشیدم که دوباره گفت:

- آها راستی قهوه هم که خودت می‌دونی...

با پا بر روی زمین ضرب گرفته بودم نفسم را پر صدا بیرون دادم گفتم:

- امین همش چهار ماه مونده، اصلا قول میدم اول درسم زود تموم بشه قبل عروسی، باشگاه هم نمی‌دونم چرا کنسل کنم ولی خب باشه حرفی نیست. کارم که زیاد مهم نیست. فقط بذار درسم رو تموم کنم.

از جایش بلند شد و نوچی کرد گفت:

- همیشه، تا اون عوضی هست تو نمیری.

سرم را پایین انداختم و پوفی کشیدم. با دو انگشت چانه‌ام را به بالا کشیدم اینبار به جای عصبانیت نگرانی در چشمانش موج می‌زد، گفت:

- ببین عزیز دلم، خودت می‌دونی چقدر رو این موضوع حساسم اگه قراره ازدواج کنیم نباید به اون دانشگاه بری.

یکدفعه راه حلی به ذهنم رسید، دستانم را به هم کوبیدم و با لبخند عریضی که خوشحالییم را واضح به رخ می کشید گفتم:

- امین یه راه حل پیدا کردم قول میدی قبول کنی؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و به پشتی صندلی تکیه داد و پای راستش را روی زانو چپش قرار داد گفت:

- به نظرت قول میدم؟ پس زودتر بگو ببینم چی فکرت رو مشغول کرده؟

دستم را تکیه گاه بدنم کردم و سریع چهار زانو بر روی تخت نشستم گفتم:

- ببین، پیشنهادم عالیه، می تونم غیرحضوری بخونم فقط برای امتحان و پایان نامه برم دانشگاه، جزوه هم که از لعیلا و مریم می گیرم... قبوله! خواهش؟

چانه اش را کمی ماساژ داد و با چشمانی ریز شده به من خیره شد. من هم برای تاثیر بیشتر حرفم به نقطه ای نامعلوم خیره شدم گویی با خودم حرف می زدم:

- فقط باید این ماه رو برم تا با استادام حرف بزنم اوکی شن...

نگاهم را به امین دوختم که لبخند کجی بر صورتش بود، باز هم رگه های قرمز در چشمانش مشخص بود و آن مهربانی چند لحظه قبل ناپدید شده بود.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نظرت؟

کمی جلو آمد و دستی بر شالم کشید و نوچی کرد گفت:

- همیشه، دلیلش هم موهاته، چرا کوتاه کردی؟ چرا کراتین کردی؟

از روی تخت بلند شدم و در اتاق شروع به قدم زدن کردم گفتم:

- وقتی همه چی بینمون تموم شد، از خودم بیزار شدم خواستم خودم رو عوض کنم. موهام رو دائم دکره کردم تا نابود شد. مجبور شدم هر ماه پنج سانتش رو کوتاه کنم.

کنار درب شیشه‌ای حیاط پشتی ایستادم و به حیاط کوچک و تاریک که با نور زرد کمی روشن بود خیره بودم. پرده را کمی عقب کشیدم و ادامه دادم:

- ولش کن... تو بگو خیریت امین، هر کاری بگی انجام میدم فقط بذار لیسانس رو بگیرم.

با دو دستش محکم و چند بار صورتش را ماساژ داد، از جایش بلند شد گفت:

## قانون عشق

- فکر اینکه یک ماه تو کلاس اون عوضی نگاهت کنه داره دیوونم می‌کنه.

به سمتش رفتم و جلویش ایستادم دستم را روی گونه‌اش گذاشتم گفتم:

- قول میدم از یک کیلومتریش رد نشم خوبه؟ مگه تو به من اعتماد نداری؟

خندید دستش را بر روی دستم گذاشت و دست مرا جلوی صورتش گرفت، بوسید. گفت:

- به تو اطمینان دارم به اون اعتماد ندارم. انگار یادت رفته دیروز چقدر وقیحانه جلو من حرف می‌زد!

دوباره به سمت تخت رفتم و نشستم گفتم:

- یه چیزی بگم؟ اینم خبر نداری...

پوفی کشید گفت:

- می‌شنوم؟

نفسم را لحظه‌ای در سینه حبس کردم و چشمانم را بستم. قضیه موهایم به کنار، قضیه استادیار شدن را چه کنم؟ در حال خارج کردن سریع نفس حبس شده‌ام حرفم را هم زدم:

- تو دانشگاه آزاد چند وقته استادیار شدم درس ادبیات معاصر...

پوفی کشیدم، جرات نگاه به او را نداشتم، باید می گفتم، تصمیم ازدواج داشتیم. با صدای آرامش نگاهش کردم:

- که اونم تا پایان قرارداد باید بری؟ چند وقت مونده؟

سرم را پایین انداختم گفتم:

- یک ماه و نیم.

به ساعتش نگاهی انداخت و به سمت در اتاق رفت.

- پاشو پاشو، اینا رو فردا حل می کنیم، یک ساعته تو اتاقیم.

بلند شدم با لبخند هر دو از اتاق خارج شدیم و وقتی وارد سالن پذیرایی شدیم، مادرم گفت:

- خداروشکر هفت ساله هم دیگه رو می شناسین انقدر حرف داشتین...



## قانون عشق

همه با هم خندیدند، که سرم را پایین انداختم و بعد از پرسیدن سوال همیشگی (شیرینی بخوریم یا نه؟) لبخندی بر ل\*\*ب نشاندم و به پدرم نگاه کردم و سرم را تکان دادم که همه شروع به دست زدن کردن.

امین با قدمهای آرام به سمت مبل رفت و کنار برادرش نشست، من هم با اجازه پدر به آشپزخانه رفتم تا چای بریزم. در حال چیدن فنجانها در سینی بودم که صدای پریسا را شنیدم و به سمت او برگشتم.

چشمان مشکبش اش براق شده بود. اول نگاهم کرد و بعد خودش را در بغلم رها کرد، گفت:

- نمی‌دونم خوشحال باشم به عشقت رسیدی یا ناراحت باشم!؟

او را از خودم جدا کردم و دست به کمر گفتم:

- ناراحت! خل شدی؟ این آرزوی منه.

خندید و قطرات اشکی که سمجانه بر روی صورتش راه پیدا می‌کردند را پاک کرد گفت:

- آره می‌ترسم، اول واسه عشق زیادش و شرایطی می‌دونم حتما گذاشته، دوم اینکه اون هیچ وقت راضی نمیشه تو رو با من قسمت کنه انقدر خودخواه...

خندیدم و قوری را آرام برداشتم و شروع به ریختن چای کردم مراقب بودم تا چای داخل سینی نریزد. گفتم:

## قانون عشق

- دیوونه درسته عاشقم اما خودت می‌دونی من خانوادم خط قرمز هستن. امین هم این رو خوب می‌دونه خیالت راحت اون با شماها مشکلی نداره.

سینی به دست از آشپزخانه خارج شدم که باز هم همه شروع به دست زدن کردند. با لبخند اول به مادرم و بعد به امین نگاه کردم. حس خوشی داشت، نگاهش برق عجیبی داشت که دل آشوبم را آرام می‌کرد.

بعد از تعارف چای، پریسا شیرینی پخش. پدر امین شروع به صحبت کرد:

- حالا اگه اجازه بدین راجع به روز عقد و مراسم صحبت کنیم.

چای در گلویم پرید و با تعجب به امین نگاه کردم که با لبخند چشمکی زد و شانهاش را بالا انداخت. پدرم اولین دکمه‌ی پیراهنش را باز کرد، متوجه شدم او هم مانند من شوکه شده است. که آرام گفت:

- جناب پارسا این همه عجله برای چیه؟ ایشالا در جلسه‌های بعدی آشنایی صحبت می‌کنیم.

مادر امین مقداری از چایی‌اش را چشید. خندید و گفت:

- ما وقت برای آشنایی زیاد داریم، والا پسر ما می‌گه هفت سال برای آشنایی کافیه.

پدرم نگاهی به من و بعد به مادرم انداخت. من هنوز شوکه از تصمیم امین، سرم را پایین انداختم که صدای پدرم را شنیدم:

## قانون عشق

- آخه من هنوز نه به خانواده خودم گفتم، نه خانواده خانمم خبر دارن. اگه انقدر یهویی بگم پریمما داره عقد می‌کنه هم از دستمون ناراحت میشن هم میگن ما رو دعوت نکردی.

خانم پارسا از جایش بلند شد و کنار من ایستاد و رو به پریسا گفت:

- عزیزم میشه جات رو قرض کنم؟

پریسا پیراهنش را کمی پایین کشید و از جایش بلند شد کنار پدرم ایستاد و گفت:

- اختیار دارین جانم.

خانم پارسا کنارم نشست و دستم را در دستش گرفت گفت:

- ما هم همین مشکل رو داریم ولی چه کنیم پسرمون می‌خواد زودتر به خواسته‌اش برسه، با خیال راحت دست عرووش رو بگیره.

مادرم در حال جمع کردن فنجان‌ها گفت:

- با اجازه محمد جان حالا که انقدر اصرار می‌کنید، به نظرم می‌تونیم همه حرفا رو بزنینم و جلسه فرمالیته برگزار کنیم یا نامزدی رو جلوتر برگزار کنیم.

## قانون عشق

پدرم لحظه‌ای به من نگاه کرد و بعد نگاه آبی رنگش را بر روی امین ثابت کرد گفت:

- اگه اینطور باشه حرفی ندارم، فقط یه خواسته از امین خان دارم؟

امین کمرش را صاف کرد، از کت تنگی که رد عضله‌هایش بر روی آستین کت افتاده بود خنده‌ام گرفت که رو به پدرم گفت:

- امر کنید آقا محمد هر چی باشه روی چشم.

پدرم مرا نگاه کرد و گفت:

- هیچ وقت اشکش رو درنیار...

امین دستش را روی چشمش گذاشت گفت:

- قول میدم اشکش از خنده دربیاد اما از ناراحتی نه.

خانم پارسا جعبه کوچکی از کیفش درآورد و گفت:

- اگه اجازه بدین انگشتر دست دختر خوشگلم بندازم تا معلوم بشه مال خودمونه. ایشالا برای عقد خودشون حلقشون رو می‌خرن.

## قانون عشق

سرم را پایین انداختم که پدرم گفت:

- اختیار دارین خانم.

بعد از انداختن انگشتر و تعیین تاریخ عقد که برای یک ماهه دیگر بود امین از پدرم اجازه گرفت تا برای شام مرا بیرون ببرد.

پدر امین با یکی از دوستانش تماس گرفت تا صیغه موقتی بین ما خوانده شود، تا رابطه‌ی ما رسمی‌تر شود. بعد از رسمی شدن رابطه‌مان، خانواده امین بعد از چند لحظه خداحافظی کردند و رفتند.

از روی مبل بلند شدم که همزمان امین و پریسا هم از جایشان بلند شدند. رو به امین با لبخند گفتم:

- اگه مشکلی نداره من با پریسا برم حاضر بشم!

دستش را از جیب شلوارش درآورد و به ساعتش نگاه کرد که پدرم گفت:

- باشه باباجون تا حاضر بشی من هم با امین خان صحبت کنم، فقط طول نده ساعت هفت شده بابا جون.

امین دوباره بر روی مبل نشست و چشمکی به من زد.

من هم با لبخند همراه پریسا به اتاق خواب رفتم.

دلم برای موتور سواری تنگ شده بود. سریع جلوی کمد ایستادم و کاپشن چرم مشکی رنگ کوتاهم به همراه شلوار جین و گپ که بلندی آن تا بالای زانوهایم بود را برداشتم بر روی تخت انداختم. پریسا جلوی در اتاق دست به کمر با ابروهای درهم نگاهم می کرد. روی تخت نشستم و همانطور که زیپ پیراهنم را از پهلو باز می کردم گفتم:

- چته؟ نکنه می خوای بیای؟

کنارم روی تخت نشست و دست چپم را در دست گرفت و به انگستر طلایی رنگ پر نگینی که در انگشت حلقه ام بود نگاهی انداخت و گفت:

- قول میدم سلیقه خودشه.

دستم را از دست پریسا بیرون کشیدم و انگشترم را بوسیدم گفتم

- قربون عشق خوش سلیقه دیوونم برم.

هر دو بلند خندیدیم که پریسا ساکت شد و لباس هایی که روی تخت گذاشته بودم اشاره کرد گفت:

- آخه احمق جونم به نظرت الان با موتور میری؟ بعدشم به نظرت تیپت مناسبه شب اول نامزدیتنه روانی؟

## قانون عشق

انگشت اشاره‌ام را روی ل\*\*ب پایینم گذاشتم و کمی فکر کردم و به پریسا که جلوی کمد لباس‌هایم ایستاده بود خیره شدم. از روی تخت بلند شدم و کنار پریسا ایستادم. نگاهم بر روی بارونی کرم رنگم که دور یقه‌اش خز داشت ثابت ماند. همان را همراه کلاه و شال گردن سورمه‌ای و شلوا جین سورمه‌ای برداشتم. سریع لباس‌هایم را عوض کردم و رژ ل\*\*ب صورتی‌ام را پاک کردم و رنگ کالباسی به ل\*\*ب‌هایم زدم. در حال پوشیدن بوت‌های سفید رنگم بودم که درب اتاق به صدا درآمد. پریسا از روی تخت بلند شد و در را باز کرد. و بعد از جمله‌ی پریسا که گفت:

- ابجی جون شب صحبت می‌کنیم.

به سمت درب اتاق برگشتم و امین را که تکیه‌اش را به درگاه در داده بود نگاه کردم و با لبخند جلوی آئینه ایستادم و گفتم:

- خیلی معطل شدی امین جان؟

آرام به سمت من آمد و گفت:

- فکر نمی‌کنی با این همه خوشگلی من رو تو در دسر بندازی؟

به سمت او برگشتم و کیف کوچک سفید رنگم را از روی میز آرایشم برداشتم و گفتم:

- خوب باید از تو سر باشم یا نه؟ اگه خوشگلیم در حد تو بود که نمی‌شد.

آرام خندیدم و در چشمان سیاه رنگش خیره شدم. چشمک زدم و به سمت درب اتاق رفتم. کتفم را گرفت و به سرعت پیشانی‌م را بوسید و گفت:

- بریم که دیرمون شد.

هر دو دست در دست هم از اتاق بیرون رفتیم و بعد از خداحافظی از پدر و مادرم از خانه خارج شدیم.

با دیدن ماشین جلوی در تعجب کردم بعد از چند دقیقه، امین درب ماشین زرد رنگش را باز کرده بود و گفت:

- پریمما به چی نگاه می کنی بیا دیگه...!؟

سرم را تکان دادم تا از شوک بیرون خارج شوم. سوار شدم و در حین حرکت از او پرسیدم:

- امین مگه کمربند خراب شده باهش نیومدی؟! این جنسیس خوشگله مال کیه؟ ندیده بودم دوستات داشته باشن.

دستم را از روی پاهایم برداشتم و زیر دست خودش بر روی دنده گذاشتم. نگاهم به لبخندی که نیمرخ صورتش را جذاب تر کرده بود دوختم. انعکاس نور چراغ ماشینها چشمان سیاهش را جذاب تر کرده بود.

دستم را کمی فشار داد و گفت:

- عشق جان من، مگه میشه تو بیای تو قلبم و من برات تغییر نکنم. خوب اینم از اولین تغییر. تو جنسیس زرد دوست داشتی منم ماشین رو عوض کردم.



## قانون عشق

نگاهم را از صورتش گرفتم، خیلی وقت بود دلم برای نگاه کردن به آن چشمانش، به آن لبخندی که هوش از سرم می‌برد، به تمام او که از آن من بود تنگ شده بود.

تلاشم برای تمرکز کردن خیلی ناچیز بود.

در همان لحظه صدای موزیک پخش شد، و خواننده شروع به خواندن کرد و ما هم در سکوت به مسیر نگاه می‌کردیم.

«آهنگ خالی از ابی»

"من، خالی از عاطفه و خشم"

خالی از خویشی و غربت

گیج و مبهوت بین بودن و نبودن

عشق (عشق)، آخرین همسفر من

مثل تو منو رها کرد

حالا دستام مونده و تنهایی من

ای دریغ از من، که بی خود مثل تو گمشدم، گمشدم تو ظلمت تن

"...

با تعجب از او پرسیدم:

- من فکر کردم قراره بریم رستوران!

ماشین را خاموش کرد گفت:

- عجله داری ببرمت خونه؟ آخه یکسری از حرفامون نصفه موند گفتم بیایم حلش کنیم. نترس امشب خودم برات غذا درست می‌کنم.

از ماشین پیاده شدم. با اینکه خودم دوست داشتم جایی خلوت برویم تا فقط نگاهش کنم اما گفتم:

- حداقل امشب رو یه خرده مثل قبل رمانتیک می‌موندی. از فردا تنبیهم می‌کردی، مرد مغرور جذاب من.

خندید و اخم کرد و به سمت پله‌ها رفت:

## قانون عشق

- چقدر رو داری، موهات رو کوتاه کردی، صاف کردی، واسه من شرط گذاشتی حالا می‌خوای عاشقانه هم نگاهت کنم! دیگه چی؟

جلوی درب خانه ل\*\*ب پایینم را به دندان گرفتم و بعد گفتم:

- خب من چیکار کنم؟ تو نبودی، من هم مجبور بودم.

درب خانه را باز کرد گفتم:

- برو تو مثل همیشه منطقی حلش می‌کنیم.

شانهام را بالا انداختم و وارد خانه شدم در حین درآوردن بوت‌هایم گفتم:

- آره راست میگی مخصوصا منطقی تو هان؟ با داد و بیداد.

خندید و سرش را تکان داد و در را بست گفتم:

- تو هم خیلی می‌ترسی...

وقتی وارد خانه شدم نمی‌توانستم پلک بزنم. تمام دیوار پذیرایی را با ریشه‌های ال ای دی زرد رنگ تزئین کرده بود، یک میز بزرگ گرد وسط اتاق خودنمایی می‌کرد. اشک از چشمانم دانه دانه سرازیر شد.

امین کلاه و شال گردنم را برداشت و دستم را گرفت گفت:

- بیا عشق جان من، بیا...

یک لحظه ایستاد صورتش را نزدیک صورتم آورد و گفت:

- فکر نکن ازت حساب پس نمی‌گیرم، اینا رو قبل از اینکه پیام انجام دادم.

هیچ کدام از حرف‌هایش را نفهمیدم، دستم را از دستش بیرون کشیدم دکمه‌های پالتوم را باز کردم و آرام به سمت میز رفتم. بعد از دیدن قاب روی میز که عکس هر دو سیاه قلم کشیده شده بود. به سمتش رفتم و او را در آغوش کشیدم. باز هم بین بازوان مردانه‌اش گم شدم.

آنقدر مرا میان بازوانش فشار می‌داد حس کردم استخوان‌های کتفم در حال خورد شدن بود.

به سختی خودم را از بین بازوانش بیرون کشیدم. و شروع به نفس کشیدن کردم. امین کتتش را روی مبل رها کرد و خودش هم بر روی مبل دونفره نشست و شروع به خندیدن کرد و گفت:

- فکر کردی واسه چی باشگاه زدم، یا هیکلم رو آوردم رو فرم؟ واسه اینکه از این به بعد نتونی از دستم فرار کنی.

کمی به جلو خم شد و گفت:

- یا اینکه کسی مزاحمت شد، بزخم داغونش کنم.

پالتوم را درآوردم و کنار کت امین گذاشتم. قاب عکس را دستم گرفتم و کنارش نشستم:

- انگار تا حالا کسی رو داغون نکردی، یا من راه فراری داشتم... راستی بگو ببینم شما که انقدر سر این عکس دیوونه بازی درآوردی نداشتی بدم سام بکشه چیشد الان؟

باز هم دستش را از پشت من رد کرد و مرا محکم به سمت خود کشید و گفت:

- اولاً اون سام که پسرداییت نامحرمه، قرار بود چند روز تو چشمای تو خیره بشه عکست رو بکشه این من رو دیوونه می کرد.

در حال حرف زدن فشار دستش بر روی پهلویم را حس کردم. دستم را بر روی دستش گذاشتم گفتم:

- احتیاجی نیست عصبی بشی، نکشید که الانم من پیش توام. دیگه مال همدیگه شدیم.

باز هم مرا به خودش فشار داد و پیشانیم را بوسید و گفت:

- باشه عزیزم. آخه هر چی به تو مربوط بشه رو مغز من مستقیم تاثیر داره.

## قانون عشق

چهار زانو بر روی مبل کرم رنگ کنارش نشستیم گفتم:

- امین؟ همیشه بیخیال اتفاقات قبل بشی؟ همینجوری بمونیم.

به قاب عکس نیمرخ سیاه سفیدش که بر روی دیوار روبه‌رویمان نصب بود خیره شد، چشمانش را بست و از جایش بلند شد گفت:

- بهتره شام رو حاضر کنیم، بعدا راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم.

من هم بلند شدم و پشت سرش وارد آشپزخانه شدم موهایم را که از سمت چپ روی صورتم ریخته بود پشت گوش زدم و دست‌هایم را از پشت بر روی آپن گذاشتم و با یک جهش بر روی آن نشستیم.

گاز وسط آشپزخانه قرار داشت. همه چی را از قبل آماده کرده بود. زمانیکه سوسیس‌ها و پیازهای خلال شده را از یخچال درآورد و درون ماهیتابه ریخت، جیغ زدم و گفتم:

- امین از وقتی با هم نبودیم ل\*\*ب به سوسیس بندری نزدم باورت میشه؟

لبخندی زد و بی‌صدا شروع به تف دادن پیازها کرد.

موبایلم را برداشتم و بدون آنکه متوجه شود شروع به فیلم برداری کردم و خیلی آرام مانند مجری‌ها همه چیز را تعریف کردم:

## قانون عشق

- خب این مرد مغرور جذاب که می‌بینید؛ با این بازوهای بزرگ الان داره برای من سوسیس بندری درست می‌کنه. من اول عاشق خودشم بعدم عاشق دستپختش.

امین که هنوز گوشی را در دست من ندید ماهیتابه را با سرعت از گاز فاصله داد و محتوی آن را می‌چرخاند و گفت:

- این حرکت هم به عشقه عشق جانم.

ماهیتابه را روی گاز گذاشت و سوسیس‌ها را درون آن ریخت. و گفت:

- اگه ایراد نداره رب و فلفل رو بهم بده نمی‌تونم بردارم.

من در حال خندیدن به او که حتی تصورش هم با این هیکل در حال آشپزی برایم خنده‌دار بود، بودم. نتوانستم جوابش را بدهم. همچنان در حال فیلمبرداری بودم و اشک‌هایی که بخاطر خندیدن از گوشه چشمم سرازیر شده بود را پاک می‌کردم که داخل فیلم دیدم دست به کمر و با چشمانی ریز شده به من نگاه می‌کرد. سریع و بدون آنکه بفهمد فیلم را قطع کردم و گوشی را قفل کردم و آرام دستم را روی این گذاشتم که زیر گاز را خاموش کرد و دستانش را به کانترا تکیه داد گفت:

- از من فیلم گرفتی؟

با یک حرکت ناگهانی و دو قدم خودش را به من رساند، جیغ بلندی کشیدم و از پشت در سالن پریدم و سریع به سمت پشت میل سه نفره رفتم و موبایلم را محکم در دست گرفته بودم.

با صدای بلند گفت:

- دعا کن گیرم نیفتی پریمما. خودت فیلم رو پاک کن نذار به زور متوسل بشم.

خندیدم و گوشی رو جیب پشت شلوارم گذاشتم و دستانم را به هم کوبیدم با لبخند به او که هنوز در حال خارج شدن از آشپزخانه بود نگاه کردم گفتم:

- عزیزم این فیلم رو گرفتم تا اگه دلم برای خنده‌ها تنگ شد نگاهش کنم. آخه تو که خبر نداری وقتی دیوونه میشی منم موش میشم.

دست به سینه به سمت من می‌آمد، چشمکی زد و سرش را تکان داد گفت:

- خب منم دوست دارم تو موش شی تو بغلم لهت کنم.

نگاهم بین لبخند و چشمان جذابش در گردش بود، باز هم پاهایم بی‌حس شد و من محو صورت مرد مغرور جذاب خودم بودم که یک دفعه قدم‌هایش را تند کرد و سریع روبه‌روی من ایستاد و دستش را به سمتم دراز کرد.

هینی کشیدم و دو قدم به عقب رفتم گفتم:

- امین اذیت نکن، مگه چیه؟ حالا یه فیلمه دیگه...

هر قدمی که برمی‌داشت من هم مخالف او می‌رفتم گفت:



- آره خوب، اون فیلمه فقط اما خوب همین امشب پریسا، فردا لعیلا و مریم و... قراره ببینند و کلی غیبت من رو بکنین.

با سرعت به سمت آشپزخانه رفتم تا او نتواند موبایلم را بگیرد. از همان دور خیز برداشت و از روی آپن پرید داخل آشپزخانه. شوکه شده از کارش که با آن هیکل و قد چطور از روی آپن پرید!

تا زمانی که تحلیل من تمام شد. خودم را در بغل امین دیدم. هر چه تقلا کردم، بی فایده بود. حتی ذره‌ای از جایش تکان هم نخورد. هر دو دستم را با یک دستش گرفته بود و با دست راستش گوشی را از جیبم برداشت.

جلوی صورتم تکان داد و گفت:

- رمز؟

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- نوچ، نمی‌گم.

مرا چرخاند و به کابینت تکیه داد و در چشمانم خیره شد گفت:

- تا رمز رو نگی همین جوری می‌مونیم از شام هم خبری نیست.

## قانون عشق

سرم را کج کردم و گفتم:

- ولی من گشمنه...

نوچ نوچی کرد، که من فکری به ذهنم رسید. خودم را کمی جابه‌جا کردم و روی پنجه‌ی پا ایستادم و صورتم را به سختی جلوی صورتش نگه داشتم و با صدای آرام و چشمانی نیمه باز گفتم:

- خیلی وقت بود من رو اینجوری بغل نکرده بودی.

دستم را رها کرد و کمرم را گرفت. پیشانی‌اش را به پیشانی‌م چسباند و چشمانش را بست گفت:

- فکر کنم بعد از دو سال اولین شبی باشه که با آرامش می‌خوابم.

از فرصت استفاده کردم و گوشی را از دستش کشیدم که حلقه‌ی دستش را تنگ‌تر کرد و گفت:

- تا پاک نکنی حتی خونتون نمی‌برمت. می‌دونی که راست میگم.

دوباره سر جای قبلم برگشتم و پوفی کشیدم گوشی را به سمت او گرفتم. گفتم:

- باشه امین اصلاً بیا خودت پاکش کن خیالت راحت بشه.

خندید و گوشی را از دستم گرفت و گفت:

- منم دوست دارم پاک کنم اما خوب رمزت رو نمی‌دونم!

انگشت اشاره‌ام را نشانش دادم و گفتم:

- انگشت اشاره امین جان، انگشت اشاره.

به سمت گاز رفت و آن را دوباره روشن کرد. من هم رب را از یخچال بیرون آوردم و کنار دستش گذاشتم که گوشی را به سمتم گرفت گفت:

- پس بیا دیگه.

خندیدم کفگیر را از دست راستش گرفتم و انگشت اشاره‌اش را نشانش دادم و گفتم:

- احتیاجی به من نیست هنوز با اثر انگشت خودت هم باز میشه.

خندید و تکیه‌اش را به کابینت داد، فایل فیلم را پاک کرد و گوشی را سمت من گرفت گفت:

## قانون عشق

- دوست ندارم هیچ‌کدوم از خاطراتمون ثبت بشه، چون تنها جایی که میشه ابدیش کرد...

با دو انگشت به سرش ضربه زد و ادامه داد:

- ذهنته؛ اونجا هم امنه، هم اینکه همیشه در دسترسته. راستی کسی هم نباید ببینه ما واسه هم‌دیگه چیکار می‌کنیم اینا اسرار زندگیه خصوصیه.

حرفش را قبول داشتم. لپش را بوسیدم و گفتم:

- حالا که تو ذهنمون ثبتش کردیم، میشه قهوه‌جوش رو بدی یه قهوه درس کنم؟

خندیدم و در حال هم‌زدن غذای محبوب من گفتم:

- فعلا بشقاب گوجه و خیارشور رو بذار رو میز. خودم برات قهوه درست می‌کنم اونم دبل اسپرسو، فقط بعد شام.

خندیدم و هر دو دستم را بالا گرفتم و عقب عقب قدم برمی‌داشتم و به سمت یخچال رفتم گفتم:

- امین جان، تسلیم ببخشید شوخیشم نمیشه کرد نه؟

ابروهاش را بالا انداخت و نوچی کرد. سوسیس بندری را درون ظرف مستطیلی شکل کوچکی کشید و به همراه دو لیوان و دوغ سر میز آورد.

هر دو طبق عادت همیشگی امین، سر میز در سکوت کامل غذایمان را خوردیم که فقط گاهی صدای قاشق و چنگال سکوتمان را می‌شکست. لقمه‌ی آخر را در دهان امین گذاشتم و با لبخند ظرف‌ها را جمع کردم و در سینگ گذاشتم. به سمت پیشبند رفتم تا ظرف‌ها را بشورم. امین مانع شد و گفت:

- ولش کن ببینم. فردا مش حیدر و سودابه خانم میان همه کارا رو می‌کنن. ما کلی حرف نطفه داریم باید حلش کنیم.

پیشبند را روی کابینت گذاشتم و به سمت پذیرایی رفتم.

امین از آشپزخانه پرسید:

-حالا وقته دبل اسپرسوته، درسته؟

روی مبل نشستم و به صورتش نگاه کردم گفتم:

- تو واقعا دیوونه‌ای، از این به بعد هم که قراره کلا ببینمت.

مثل همیشه دو لیوان بزرگ نارنجی رنگ در دستش بود. اما تعجب کردم، به جای اینکه کنارم بنشیند، بر روی مبل تک نفره چرم مشکی رنگ روبه‌روی من نشست و آب هویج را روی میز گذاشت.

پای راستم را زیرم جمع کردم با ل\*\*ب‌هایی که به پایین کشیده شده بود گفتم:

- امین چرا کنارم نشستی؟

خندید و تکیه‌اش را به مبل داد گفت:

- چون تو هوش از سرم می‌بری، الان باید منطقی فکر کنم نزدیک تو باشم همیشه.

ابرویم را بالا انداختم و لیوان آب هویج را برداشتم و شروع به مزه مزه کردم و در دلم غوغا بود. آرام گفتم:

- امین؟ من شروع کنم؟

از روی مبل بلند شد، به سمت اتاقش رفت گفت:

- بذار اول لباسم رو عوض کنم، خیلی رسمی شدم. تا تو آب‌میوه بخوری اومدم.

به صفحه تلویزیون خاموش نگاه کردم که سایه‌ی راهرو در آن پیدا بود، به خودم فکر می‌کردم که با غرور بی‌جا و الکی چطور زندگی رویایی‌ام را خراب کردم.

با صدای امین به خودم آمدم و به او که حالا بر سر جای قبلیش نشسته بود و سویشرت خاکی رنگ و شلوار ست آن را به تن کرده بود نگاه کردم لیوانش را برداشتم و گفتم:

## قانون عشق

- می‌شنوم، دقیقا از کدوم موضوع می‌خوای شروع کنی! موهات؟

گفتم:

- نه فکر کنم این رو جرات حرف زدن اصلا ندارم، می‌خوام از ادامه تحصیل شروع کنم اگه مانعی نداره.

آب میوه‌اش را یک نفس سر کشید و گفت:

- اتفاقا جراتش رو پیدا کن چون باید من رو قانع کنی، نه چه مانعی؟ اتفاقا خوبه موضوع غیرته حرف بزنی.

کمی از آب میوه‌ام را خوردم و لیوان را روی میز گذاشتم گفتم:

- ببین امین، خودت می‌دونی بابا چقدر برات مهمه مدرکم رو بگیرم. حالا چجوری بهش بگم من نمیرم سر کلاس؟

در حال بازی با توپ هفت‌سنگی که اکثرا اوقات برای کنترل اعصابش بود گفت:

- کاری نداره بگو یه پسره هست اذیتم می‌کنه، امین هم نمی‌ذاره برم.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم که قطرات عرق روی آن نشسته بود، دقیقا می‌دانستم هیچ راهی برای قانع کردنش ندارم. او تمام حرف‌هایش را زده بود.

کمی بر روی مبل جابه‌جا شدم و نگاهم را به دستم دوختم، از برق انگشتر لبخندی بر لبانم نشست یک دفعه دستم را بالا آوردم گفتم:

- امین، ببین من الان انگشتر دارم و این رسماً نشون میده که مال تو هستم. و مطمئنم هر جا برم خودت رو می‌رسونی، وقتی من رو ببری و بیاری، انگشترمم که هست. تازه می‌تونیم فردا شیرینی بگیریم ببریم دانشگاه سر کلاس پخش کنیم. تو که خودت استاد اونجا بودی پس مشکلی نداره بیای...

دستش را بلند کرد و گفت:

- یواش چه خیره؟ یه نفس داری حرف می‌زنی! باشه قبوله اما فقط یه دفعه اون عوضی رو دور و برت ببینم دیگه حتی نمی‌ذارم غیرحضورى بخونی قبوله؟

خندیدم گفتم:

-باشه قبوله.

لیوان اب میوه را برداشتم و تمام محتوی آن را نوشیدم که گفت:

- اما کارت، اون رو چیکار می‌کنی؟ اینم از رو لجبازی انجام دادی آره؟



## قانون عشق

شقیقه‌ام را با دو انگشت فشار دادم، من اصلاً فکر این روز را نکرده بودم. به امین که با چشمانی قرمز مرا نگاه می‌کرد نگاه کردم، چشمکی زدم و شروع به سکسکه کردم:

- امین استاد بهم پیشنهاد داد منم خواستم تجربه کنم، همین.

از روی مبل بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. توپ در دستش را به سقف کوبید و دوباره در دستش آن را فشار می‌داد:

- اون رو من حل می‌کنم از این هفته دیگه نمی‌خواد بری.

من هم از روی مبل بلند شدم و گفتم:

- اما اعتماد استادم چی میشه امین، بذار این ترم تموم بشه!

با قدم‌های بلند خودش را به من رساند و در یک قدمی من ایستاد و توپش را جلوی صورتم فشار داد و گفت:

- بذار منطقی صحبت کنیم پریم، من رو دیوونه نکن. گفتم نه یعنی نه.

دستم را بالا آوردم و گفتم:

- باشه، باشه، باشه آروم باش هرچی تو بگی.

از کنارش رد شدم تا لیوان آبی برای آروم کردنش بیاورم که بازویم را گرفت گفت:

- کجا هنوز موضوع اصلیمون مونده.

سرجای قبلم برگشتم و گفتم:

- جایی نمی‌رم خواستم برات آب بیارم آروم بشی.

مرا در آغوش کشید و موهایم را بو کرد گفت:

- از کی تا حالا با آب خوردن آروم شدم. نکنه اینم یادت رفته من با موهای تو آروم میشم؟

بازوهایم را گرفت و فشار کمی داد و از خودش جدا کرد و سرش را خم کرد و در چشمانم خیره شد گفت:

- ولی حالا حالاها راهی واسه آروم کردنم وجود نداره، چون تو اون رو از بین بردی. می‌تونی با یه عاشق روانی سر کنی؟

بازوهایم را تکان داد و فریاد زد:

## قانون عشق

- پریمای تونی تحمل کنی خسته و عصبی از سر کار بیام بخوام با بو کردن موهات آرام بشم اما با دیدن این موهای کوتاه و لختت عصبانی تر بشم. می تونی؟

تقلا کردم تا بازویم را رها کنم، متوجه شد و دستم را رها کرد گفتم:

- امین چرا انقدر خودت رو عصبی می کنی؟

اینم راه حل داره، ببین همین فردا میرم موهام رو فر می کنم خوبه؟ راضی شدی.

خندید و توپش را محکم به دیوار پشت من پرت کرد و دستش را بین موهایم کشید گفت:

- نه، نه، تنبیه می شی پریمای تا وقتی موهات بلند نشده و حالت خودش رو پیدا نکرده با من دیوانه سر کنی.

به ساعتش نگاه کرد و به سمت درب اتاق رفت گفت:

- یالا دیرت میشه، فردا هم کلاس داری باشو.

پوفی کشیدم و پالتوام را به تن کردم و کنارش ایستادم که قبل از باز کردن در اتاق دوباره مرا در آغوش کشید گفت:

- پریمای تقصیر خودته، این مدت که اصلاً نبودى من خیلی عصبی شدم حالا هم راه حل آرام شدنم رو از دست دادم. از الان من رو ببخش برای دیوانه بازیام.

با هم از خانه خارج شدیم و سوار ماشین جدیدش شدیم و به سمت خانه ما حرکت کردیم. که دستم را گرفت و بر روی پایش گذاشت و گفت:

- اما مطمئن باش بیشتر از قبل عاشقتم. فقط یه خرده زمان می‌بره تا مثل قبل بتونم خودم رو پیدا کنم. اخه من تلاش کردم تا وقتی تو نیستی از خودم و از هر چی تو رو یاد می‌آورد دور کنم. کمک کن بذار نرمال بشم.

دستم را بر روی پایش فشار دادم گفتم:

- امین؟ خودم اینجوری کردم، حالا خودم هم درستش می‌کنم.

یک دفعه ترمز کرد و به سمتم برگشت گفت:

- راستی نگفتم بهت تو دو ماهه دیگه عروسی می‌کنیم. من دیگه طاقت ندارم ازت دور باشم.

دوباره حرکت کرد به خیابان چشم دوختم گفتم:

- اما امین...؟

سرعتش را زیاد کرد و با صدای بلندی گفت:

- تو رو خدا بسه، انقدر مخالفت نکن پریمما، من رو داری دیوونه می کنی.

تا رسیدن به خانه حرفی نزد، جلوی خانه ترمز کرد و گفت:

- فردا یک نفر میاد ماشینت رو بیره بفروشه. دیگه احتیاجی نداری، خودم همه جا می برمت.

این بار دستم را بلند کردم گفتم:

- امین اون ماشین کادوی پدرم به منه برای قبولی دانشگاهم، پس حرفش رو نزن.

دستی در موهایش کشید و محکم بر روی فرمان کوبید گفت:

- خونه نمیاریش اوکی؟

خندیدم و گفتم:

- اصلا امانت میدم به پریسا تا تو از خر شیطون بیای پایین، خوبه؟

خنده‌ی کوتاهی بر ل\*\*ب‌هایش نشست و آرام گونه‌اش را بوسیدم که چشمانش را بست و گفت:

- چقدر دلم برای این کارت تنگ شده بود.

خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم به سمت خانه رفتم که صدایم زد، دستم را بر روی پنجره ماشین گذاشتم و با لبخند سرم را تکان دادم:

- جانم؟

دستگ را بوسیدم و در چشمانم خیره شد گفت:

- جونت سلامت، عشق جانم. فردا هفت منتظرتم جلو در، بریم کله پاچه بخوریم.

اخم کردم گفتم:

- امین اذیت نکن، فقط دو ماه دیگه پیش مامان بابام هستم حسودی نکن، بذار پیششون بمونم.

## قانون عشق

نوچی کرد و گفت:

- تقریباً مدت طولانی نبود، از این به بعد مال منی.

دستم را به کمرم زدم گفتم:

- پس انتخاب کن ناهار یا شام؟

خندید گفت:

- فقط موقع خواب... پیش خانواده‌تی، حله؟

به سمت خانه رفتم گفتم:

- نکنه می‌خوای ورشکست بشی دیوونه؟ صبحانه و ناهار در خدمت شمام اما شام نه. دوماه باهاس کنار بیا.

خندیدم و به صدای اعتراضش اهمیت ندادم و سریع وارد خانه شدم.

ساعت از یازده گذشته بود. به جز هالوژن‌های آشپزخانه، همه چراغ‌ها خاموش بود.

بوت‌هایم را درآوردم و به سمت اتاقم رفتم، تا برق اتاق را روشن کردم با دیدن جسمی زیر لحافم هینی کشیدم و به در تکیه دادم و زیر ل\*\*ب بسم‌الله گویان به سمت تخت رفتم، لحاف را کنار زدم گفتم:

- خدا لعنتت کنه پریسا مثل جن می‌مونی! چرا زیر لحافی حالا؟

خندیدم و روی تخت نشستم، من هم لباس‌هایم را با تاپ و شلوارک عوض کردم که گفتم:

- تنها راه بیرون کشیدن تو از مرور خاطرات رمانتیک چند ساعت قبلت همینه.

خندیدم و من هم کنارش نشستم گفتم:

- اول یه خبر خوش بهت بدم بعد تو فضولی کن، باشه.

دست به سینه جلویم نشستم گفتم:

- چیه؟ نکنه من رو به عنوان سرجهازی قبول کرد، هان؟



لحاف را روی پاهایم کشیدم گفتم:

- نه دیوونه سر جهازی چیه؟

موهایم را بهم ریخت که باز هم سر جایش برگشت گفتم:

- بگو دیگه باید زود بخوابم فردا کلی درس دارم.

زانوهایم را جمع کردم و سرم را خاراندم گفتم:

- دیگه با اتوبوس نمیری، از این به بعد ماشین من دستت امانت. امین خودش من رو می‌بره میاره.

گفت:

- قربونش برم شوهر خواهرم رو که به فکر منه.

آرام با مشت به کتفش کوبیدم گفتم:

- احمق جون امین گفت بفروشتش، اما من چون هدیه بابا بود دلم نیومد، گفتم دست تو باشه تا از خر شیطون پیاده بشه.

نگاهش نگران شد و با دست‌هایش دو طرف صورت‌م را قاب گرفت گفت:

- راستی چی گفت؟ چی شد! بازم دیوونه بازی درآورد مثل همیشه؟

بغلش کردم و گونه‌ی یک دانه خواهرم را بوسیدم گفتم:

- نه اتفاقا خیلی قشنگ سوپرایزم کرد، هنوز همونطور رمانتیکه، فقط... سر موهام خیلی عصبیه، شده یه دیوونه روانی...

خندیدم گفتم:

- اونم حل میشه نگران نباش.

پریسا انگشت اشاره‌اش را بر روی لبش گذاشت و آرام گفت:

- اما اون به این احتیاج از این موضوع نمی‌گذره، یادمه چطور تو اوج عصبانیت وقتی موهات رو بو می‌کرد اروم می‌شد. اما الان...

هینی کشید و دوباره چشمان درشتش را گشادتر کرد و ادامه داد:

- مثل گاو وحشی شده درسته؟

از حرف‌های پریسا که با وحشت به زبان آورده بود، خنده‌ام گرفت، اشکم را که از خنده سرازیر شده بود را پاک کردم گفتم:

- دیوونه این چه تشبیه که می‌کنی؟ به نظرم بیشتر شبیه خرسه تا گاو وحشی. چون خیلی گنده شده؛ پریسا دیدی؟

پریسا خودش را جابه‌جا کرد و به بالش تکیه داد، من هم دقیقا همین کار را انجام دادم و هر دو به دکور جدید اتاقم که کامل به رنگ سفید تبدیل شده بود چشم دوختیم. نگاهم به کتابخانه افتاد، دلم برای کتاب خواندن تنگ شده بود. هرچند الان وقتش نبود، چون تا کل ماجرا رو برای پریسا تعریف نمی‌کردم بیخیال نمی‌شد. پریسا بشکنی زد که کمی جا خوردم و از جایم کمی تکان خوردم و به او نگاه کردم که گفت:

- می‌دونی؟ من فکر کردم مثل مانا الان می‌گه باید با هم همخونه باشیم من عاشقتم اما نمی‌تونم باهات باشم و از این حرفا.

بر پای کوبیدم گفتم:

- دختر مگه خلی؟ این زندگیه واقعیه منه، فکر کن مثلا من این حرف رو بزنم، همخونه بمونیم...

هر دو لرزیدیم و به با چشمان گشاد شده یک جمله را تکرار کردیم:

- دیوونه میشه و همه چی رو با خاک یکسان می‌کنه.

شروع به کندن پوست لبم کردم و گفتم:

- راستی پری، ازم خواسته بدنسازی رو ول کنم برگردم کنگ فو، جرات نکردم بگم لباسا رو همه رو ریختم دور و الان کمک مربی ام.

پریسا از روی تخت بلند شد و گفت:

- نگران نباش همه چی حل میشه، الان بخواب می دونم مثل همیشه هم رمانتیک بودین هم جنگیدین. بخواب فکرت رو جمع و جور کن فردا ظهر حرف می زنیم.

بر روی تخت دراز کشیدم گفت:

- ظهر نیستم، بعد از ظهر حرف بزنیم.

در را باز کرد و با داد گفت:

- هان؟ یعنی چی نیستی! از الان شروع شد؟

لحاف قرمز رنگم را روی خودم کشیدم و چشمانم را بستم گفتم:

- می شناسی که خله... بازم التماس کردم اجازه داد این دو ماه رو از غروب خونه باشم.

## قانون عشق

با ضربه‌های پی‌درپی پریسا که به کتف و شکمم می‌زد چشمانم را باز کردم. جلوی دهانم را گرفتم تا مبادا جیغ بزیم مادر پدرم از خواب بیدار شوند، دستش را گرفتم که با چشمانی اشک بار گفت:

- پریما یعنی چی... دو ماه دیگه، انقدر عجله برای چیه؟ حداقل مثل آدم خونه باش.

اشک‌هایش را پاک کرد و دوباره بلند شد بینی‌اش را بالا کشید و به سمت در رفت گفت:

- فایده نداره با تو حرف بزیم فردا قبل اینکه بری سر راه من رو می‌رسونید خودم باهش حرف می‌زنم.

از اتاق خارج شد و اجازه هیچ حرف و جوابی را به من نداد. من هم شانهام را بالا انداختم و چشمانم را بستم. با ویبره گوشی پوفی کشیدم و به پهلوی راست چرخیدم ساعت روی گوشی دوازده و نیم را نشان می‌داد.

وقتی قفل گوشی را باز کردم، با دیدن پنج تماس بی‌پاسخ از طرف امین و ده تا پیامک تعجب کردم، تا دوباره زنگ خورد نفس عمیق کشیدم و جواب دادم:

- الو امین...

صدای نفس‌های نامنظمش را می‌شنیدم، لا الا... گفت و با صدایی که مشخص بود در کنترل آن موفق نبوده گفت:

- بیا بیرون جلو درم.

## قانون عشق

پوفی کشیدم و گفتم:

-امشب خواب بر چشمان بی گناه من حرام است.

شلوار و سویشرتتم را تنم کردم شنل آبی رنگ مثلثی ام را روی شانۀ انداختم و شالی هم روی موهایم انداختم و آرام بیرون رفتم که پریسا از دستشویی بیرون آمد گفت:

- کجا بسلامتی؟ نکنه از الان طاقت دوریت رو نداره.

به سمت درب اتاق رفتم گفتم:

- میام اتاقت میگم فعلا برم دوباره دیوونه شده.

جلوی در قدم می زد و دائم دست در موهایش می کشید و نفسش را پرصدا بیرون می فرستاد. به لباس هایش که هنوز همان سرشبی ها بود نگاه کردم و گفتم:

-امین! اتفاقی افتاده این موقع شب؟

با قدم های بلند خودش را به من رساند و با صدای بلند فریاد زد:

- تو باید بگی، چرا جواب نمیدی؟ انقدر سخته قبل خواب یه شب بخیر بگی؟

نفسم را در سینه حبس کردم، باور کردن کاری که با آن کرده بودم تا به یک مرد هیستریک تبدیل شود برایم سخت بود. نگاه کردن به چشمانش و یا رگ‌های بیرون زده گردنش، لرزش شانه‌ها و دست‌هایش برایم سخت بود و این امین برایم ناشناخته بود. دوباره صدایش کنار گوشم البته با فریاد شنیدم:

- داری با غرور مسخره‌ات من رو له می‌کنی... پس چی بود اون نوشته رو آیینه؟

از من فاصله گرفت و به ماشینش رفت و با مشت بر سقف آن کوبید و فریاد زد:

- هان؟ چی بود غرورت رو گذاشتی کنار؟

نمی‌دانستم حرف بزنی یا نه، نمی‌دانستم دقیقا چه کنم. اما باید او را آرام می‌کردم، باید می‌فهمید ناخواسته به تلفنش جواب ندادم. با قدم‌هایی آرام و ترس از امینی که حالا مانند اژدها بود کنارش رفتم. دست مشت شده‌اش را گرفتم و بوسیدم. نگاهم را از دستش به بالا کشیدم، قفسه‌ی سینه‌اش آرامش نداشت. مدام در حال تکان خوردن بود. به چشمانش نگاه کردم، لحظه‌ای لرز کردم، اما کم نیاوردم من انتخابم را کرده بودم. گفتم:

- وقتی خونه تو بودیم گوشیم رو سایلنت کردم تا کسی مزاحمون نشه. وقتی برگشتم خونه یادم رفت از روی سایلنت برش دارم، بعدشم...

دستش را از دستم بیرون کشید و گفت:

- بعدشم گفتمی حالا که واسم شرط گذاشته محلش ندارم آدم شه، هان؟

نفس عمیقی کشیدم تا من داد نکشم کار را سخت تر کنم، چشمانم را بستم و خواستم حرفی بزنم که صدای کسی مانع شد:

- پریمای خانم مشکلی پیش اومده، حلش کنم؟

با سرعت کمی به سمت راست متمایل شدم تا پشت سر امین را نگاه کنم، امین گردنش را کج کرد و بدون نگاه کردن به عقب گفت:

- مشکل خانوادگیه شما بفرما...

با دیدن پدرام پسر همسایه که تازه از ماشینش پیاده شده بود و به سمت ما می آمد پوفی کشیدم و سریع گفتم:

- ممنون جناب همایونی...

ولی انگار صدایم را نشنید با دست بر کتف امین کوبید و گفت:

- ولی تا حالا ندیدم مشکلات خانوادگی بیرون خونه حل بشه.

امین ل\*\*ب پایینش را گاز گرفت و دست مشت شده اش را بالا آورد، باید کاری می کردم. سریع خودم را بین آنها قرار دادم و دستم که انگشتر نامزدیم در آن بود را بالا گرفتم و با صدای بلند گفتم:



## قانون عشق

- نامزدمه... تازه نامزد کردیم همین امشب.

و امین را به عقب هل دادم که حتی یک قدم هم تکان نخورد. اما دستش را از کنار پهلویم رد کرد و مرا محکم نگه داشت. پهلویم از فشار دست او در حال له شدن بود.

پدرام اول به دست امین و بعد به من نگاه کرد و بعد خندید و گفت:

- این همه گفتن مشکل پسندی...

به خودش اشاره کرد، که الحق او هم پسر جذابی بود اما نه برای من. او هم بسکتبال کار می کرد و چشم و ابروی مشکی داشت. از تحلیل او دست کشیدم و به ادامه حرف هایش گوش دادم. دعا کردم حرف بی موردی نزدند:

- پس انتخابت این روانی بود؟ امیدوارم پشیمون نشی...

امین خواست به سمت او حمله کند، اما دستم را بر روی دستش که روی پهلویم بود گذاشتم تا مانعش شوم. قبل از امین رو به پدرام گفتم:

- الان خوشحالم که انتخابم شما نبود. چون مشخصه طرز فکرامون و احساساتمون کاملا متفاوته.

دست امین را کشیدم و به سختی او را دنبال خود به خانه بردم. در را بستم و به آن تکیه دادم و بدون معطلی از سکوت بینمان استفاده کردم تا حواسش را پرت کنم. گفتم:

- پریسا تو اتاقم بود مشغول حرف زدن شدیم، یادم رفت از روی سایلنت بردارم ببخشید دیگه نگران نمی‌کنم. باشه؟

دائما با دست صورتش را می‌مالید و پوفی می‌کشید و در آخر دستش را تکان داد گفت:

- کلا نبینم گوشیت سایلنت بشه حتی وقتی پیش خودمی.

چشمانم را باز و بسته کردم و لبخند زدم که دوباره جلویم ایستاد و انگشت اشاره‌اش را به سمت در گرفت گفت:

- اون مرتیکه دراز به چه حقی تو رو به اسم کوچک صدا زد؟ اصلا چرا نداشتی بزمنش؟

دستم را روی ل\*\*ب‌هایش گذاشتم گفتم:

- هیش، بذار بگم خب... اول تو آرام شو.

خندید و از من فاصله گرفت و گفت:

- راست می‌گی بذار آرام بشم.

شالم را برداشت و سرش را بر روی سرم گذاشت. در کسری از ثانیه شال را گوشه‌ای پرت کرد گفت:

- چطوری آرام بشم، تو تلاش کن. شاید دوباره موهات فر شد، بلند شد. هان؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- بیا یک کار دیگه بکنیم.

روی پله نشستم، امین هم کنارم نشست، خودم را در بغلش جا دادم گفتم:

- من رو بغل کن، فشارم بده، یعنی عصبانیت رو اینجوری تخلیه کن.

مرا محکم به آغوش کشید و فشار بازوانش هر لحظه بیشتر می، شد. یک دفعه مرا به عقب هل داد گفت:

- چیکار می کنم؟ داشتم استخوان هات رو خورد می کردم دخترا!

بلند شد و به سمت در رفت و گفت:

- هفت صبح می بینمت.

قبل از اینکه از در بیرون برود گفتم:

- امین اون حتی پاشو خانه ما نداشته. مامانش خواستگاری کرده منم رد کردم فقط می‌خواست تو رو عصبانی کنه. برا همین نداشتم باهاش درگیر بشی.

سرش را تکان داد و از خانه بیرون رفت.

شالم را از کنار پاگرد برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم. قبل از رفتن به اتاق پریسا شدم و خیلی سریع اتفاقات را برایش تعریف کریم و گفتم:

- ذهنم درگیره برم بخوابم.

او هم بر روی تختش دراز کشید و من هم به سرعت خواب میهمان چشمانم شد.

با صدای آلام گوشی از خواب بیدار شدم. هنوز دلم می‌خواست بخوابم. ساعت را نگاه کردم، شش بود به خودم گفتم:

- خوب امروز حمام نمی‌رم نیم ساعت دیگه بخوابم.

تا دوباره چشمانم گرم شد صدای پریسا در گوشم پیچید:

- پاشو دختر یه ربع به هفته تا کی می‌خوابی، پاشو دیگه کی می‌خوای...

## قانون عشق

یک دفعه ساکت شد و من خوشحال از اینکه بیخیال من شده پتو را تا گردنم بالا کشیدم. دستی موهایم را نوازش می کرد. سرم را تکان دادم و با صدایی که خودم به سختی شنیدم گفتم:

- پریسا ول کن امروز فلسفه دارم من که می دونم استاد من رو می ندازه پس بذار بخوابم. نمیرم.

با صدایی که در خیالم شنیدم یک دفعه نشستم:

- غلط کرده کسی عشق جان من رو بندازه. پاشو بریم از زندگی ساقطش کنم.

به عقب برگشتم و به امین که لبهی تختم نشسته بود نگاه کردم. چشمانم را با دست مالیدم و دوباره نگاهش کردم که گفت:

- خودمم پاشو دختر، پاشو حاضر شو دیرت شد.

از روی تخت بلند شدم بدون هیچ حرفی به سمت کمد دیواری رفتم. هنوز تو شوک بودم.

باز هم به عقب برگشتم امین را نگاه کردم که اینبار خندید و گوشه دهانش را پاک کرد و گفت:

- امروز نشد، ولی سر میز منتظرتم.

از اتاق بیرون رفتم. شانهام را بالا انداختم و سریع شلوار کتان کرم رنگم را همراه مانتو کرم و پالتو مشکی و مقنعه مشکی برداشتم و بعد از پوشیدن لباس هایم به سمت در رفتم که نگاهم به انگشتر پر نگینم افتاد. تازه خاطرات دیشب یادم آمد. جیغ زدم و سریع

## قانون عشق

از اتاقم خارج شدم و همچنان جیغ زنان وارد آشپزخانه شدم که امین سراسیمه جلویم قرار گرفت و پدر از روی صندلی بلند شده بود، تنها کسی که نرمال به صبحانه خوردنش ادامه می‌داد مادرم و پریسا بودند.

امین دائم صورتم را لمس می‌کرد و می‌پرسید:

- چی شد؟ چه اتفاقی افتاده؟ پریمای خوبی؟

بی‌توجه به امین به سمت ظرف شویی رفتم و کمی آب خوردم و رو به پریسا گفتم:

- واقعا؟

او هم صورتش را کج کرد و گفت:

- نکنه ناراحتی؟

سرم را به معنی نه تکان دادم که امین کنارم آمد گفت:

- چه خبره؟ دیوونه شدم دختر جون... چت شد!

مادرم به امین اشاره کرد گفت:

- بیا بشین صبحانه بخور، عادت می‌کنی. این دختر ما وقتی خیلی خسته‌اس وقتی می‌خواه صبح بیدار میشه فکر می‌کنه اتفاقاتی که شب قبل براش افتاده خواب بوده. الانم یادش اومده این کارا رو می‌کنه، همین.

امین نفسش را بیرون فرستاد و رو به من گفت:

- بیا اگه بیدار شدی یه چیزی بخور بریم. دیرت شد.

سرم را تکان دادم و بر روی صندلی کنار امین نشستم که پدرم گفت:

- بابا جان روز اولی جلو داماد این خل بازیات رو نشون نده پس میارت بابا جان.

همه خندیدن و من با اخم به تک تکشان نگاه کردم و به امین که سرش پایین بود و شانه‌هایش تکان می‌خورد نگاه کردم و در حال لقمه گرفتن گفتم:

- اینجوریه امین خان آره؟ تو هم باهاشون دست به یکی کردی؟ دارم برات.

دوباره صدای خنده همه بلند شد. من هم لبخندی زدم و به مادرم نگاه کردم گفتم:

- مامان نسکافه داریم؟ سرم خیلی درد می‌کنه؟

## قانون عشق

همزمان پریسا و امین شروع به سرفه کردند که با لبخند نگاهشون کردم و شانهام را بالا انداختم.

مادرم از جایش بلند شد و گفت:

- چرا مادر الان برات میارم. امین جان شما نمی خوری؟

دور دهانش را پاک کرد و همانطور که چپ چپ و با چشمانی که برایم خط و نشان می کشید مرا نگاهی کرد گفت:

- نه نگین خانم ممنون. من کلا اهل این چیزا نیستم.

مادرم یک فنجان نسکافه جلویم گذاشت. من هم لاجرعه آن را سر کشیدم و بعد از برداشتن یک لقمه کوچک نان و عسل از جایم بلند شدم و رو به امین و پریسا گفتم:

- بریم دیگه.

پریسا بدون توجه به من به جویدن لقمه اش ادامه داد گفت:

- امروز دیرت شده، فردا میام حرف می زنیم.

امین هم از جایش بلند شد و ساعتش نگاه کرد گفت:



- دیر شده بریم دیگه.

دور دهانش را پاک کرد و بعد از روبوسی با پدرم و تشکر از مادرم، دستم را گرفت از خانه بیرون رفتیم.

برای پرت کردن حواسش همانطور که به سمت بیرون می‌رفتیم گفتم:

- اتفاقا خوب تایمیه واسه اینکه به همه بگیم نامزد کردیم، اون عوضی هم امروز سر کلاس فلسفه هست.

دستم را محکم‌تر گرفت گفت:

- پس من با استادت حرف می‌زنم تایم فلسفه نری، خودم بهت یاد میدم فقط بری امتحان بدی، چطوره؟

وقتی موتورش را جلوی در دیدم جیغ زدم و بغلش کردم گفتم:

- دیوونه می‌دونی چقدر دلم تنگ شده بود برای موتور سواری اونم تو سرما.

خندید و پیشانیم را بوسید و گفت:

- منم دلم برای این ذوق زده شدنت تنگ شده بود عزیزم.

مرا از خودش جدا کرد و به سمت موتورش رفت و گفت:

- به تلافی نسکافه‌ای که خوردی امروز پیست آبعلی رو کنسل می‌کنم تا بفهمی نباید رو نقطه ضعف من دست بذاری.

چون او را می‌شناختم تلاشی برای عوض کردن نظرش نکردم. وقتی موتور را روشن کرد با ابروانی در هم من هم سوار شدم که شروع به گاز دادن کرد و گفت:

- حاضری پرواز کنیم؟

کوله‌ام را بر روی شانه مرتب کردم گفتم:

- برو حاضرم... یه‌وو.

سریع گاز داد و یک تکاف کشید که محکم بغلش کردم و جیغ زدم که با صدای بلند خندید گفت:

- اگه پشت موتور اینجوری بغلم نکنی کل مسیر رو تکاف می‌کشم.

خندیدم و او هم با سرعت به راهش ادامه داد. جلوی یک شیرینی فروشی نگه داشت و با هم وارد شیرینی فروشی شدیم. پنج کیلو شیرینی تر خرید، هرچه گفتم اینا زیاده محل نگذاشت گفت:

## قانون عشق

- می‌خوام به همه بگم شدی مال خودم.

جلوی دانشگاه پیاده شدم. امین بعد از احوال پرسى با نگهبان موتورش را به پارکینگ برد و من هم وارد محوطه شدم که با جیغ مريم و لعا که بلند صدایم می‌زدند به سمت آن‌ها دویدم.

بعد از احوال پرسى با آن‌ها هر دو یک صدا پرسیدن:

- تعریف کن، چی شد؟ اومد خواستگاری چی گفت؟ ما گفتیم امروز نمیای دیگه اون خرس قاطی کرده.

با هر دو دستم جلوی دهانشان را گرفتم گفتم:

- هیش؟ نفس بکشین تا جوابتون رو بدم.

لعا به زور دستم را از روی دهانش برداشت گفت:

- جواب اس که نمیدی، بنال ببینم.

خندیدم و دستکش چرمم را از دستم بیرون کشیدم و انگشتم را جلوی چشمشان تکان دادم گفتم:

- در این بدونین همون دیشب انگشتر دستم کرد، بقیه‌اش رو اگه بتونم راضیش کنم آخر کلاس بریم کافه تعریف می‌کنم.

لعیا حینی کشید و اشک‌هایش جاری شد، مریم شوکه شده بدون پلک زدن به من خیره بود که با صدای امین به پشت سرم نگاه کردم:

- پریم کلاست شروع نشه، بجنب کلی کار داریم.

لعیا اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- سلام امین خوبی؟ مبارکه. خوب دوست منو ازم دزدی. یادت نره پریم واسه ما هم هست.

امین تا خواست جواب لعیا را بدهد، مریم به سمتش دوید و گفت:

- واقعا که، انقد زود آخه مگه هلی؟! این دختر به عیج کس جز تو جواب نمی‌داد خیالت راحت.

خندیدن و با مشت به بازوی مریم زد و گفتم:

-ببند بازم داری چرت میگی... احمق.

امین خندید و دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:

## قانون عشق

- اگه نمی‌دزدیمش از من می‌دزدیدنش. نترسین برای شما هم هست حداقل تو هفته به جز دانشگاه سه روز باشماست.

لعیا بین حرف امین پرید گفت:

- وایسا وایسا، الان تو دانشگاهیم، چرا انقدر راحت بغلش کردی؟ نکنه! نکنه!

امین سرش را تکان داد گفت:

- درسته دیشب یه صیغه دو ماهه خوندیم تا مراسم عروسی.

مریم جیغ کشید گفت:

- پریمه نکنه باشگاه هم میای دوباره آره؟

این بار بین بحثشان پریدم گفتم:

- به اجبار امین هم بدنسازی رو ول کردم، هم رزمی رو دوباره شروع کردم. شوکه بعدی رو هم بدم چون می‌خوام بریم سر کلاس الان استاد میره... دو ماهه دیگه عروسیمه.

هر دو با دهان‌های باز نگاهم می‌کردند که امین مرا به جلو هل داد گفت:

- بیا الان از شوک درمیان.

از صدای جیغ هر دو نفر به عقب نگاه کردیم و بلند خندیدیم. لعیا با دو خودش را به ما رساند و گفت:

- امین امروز نمی‌ذارم پریما رو ببری، بذار پیشمون باشه.

امین نوچی کرد و از پله‌های دانشکده بالا رفتیم که این بار مریم گفت:

- باید ناهار بهمون بده امین اذیت نکن.

دوباره کارش را تکرار کرد و وارد کلاس شدیم. آخرین صندلی را انتخاب کرد، مرا گوشه‌ی دیوار نشانده و خودش هم کنارم نشست. لعیا و مریم هر دو جلوی ما ایستاده بودند و امین را نگاه می‌کردند که دستم را بر روی دست امین که بر روی جعبه شیرینی ضرب گرفته بود گذاشتم گفتم:

- امین من خواهش کنم چی؟

نگاهش را در چشمانم دوخت و لبخند زد گفت:

- به یه شرط.

## قانون عشق

مریم و لعیا گفتند:

- قبوله.

امین صورت شش تیغه‌اش را ماساژ داد گفت:

- همتون میرین خونه من، اون جا براتون غذا می‌گیرم.

لعیا گفت:

- می‌خوایم تنها باشیم.

امین خودش را بر روی صندلی که مشخص بود جایش تنگ است جابه‌جا کرد گفت:

- فکر کردین من حوصله پُرحونگی شماها رو دارم؟ من میرم باشگاه، شما هم تا غروب خودتون رو بکشین.

لعیا و مریم دو صندلی جلویی ما نشستند و به عقب نگاه کردند و مریم کنار گوش لعیا گفت:

- بمیرم برای پریم، این تو این چند وقت خیلی گنده شده الان از سه جهت اصلا پریم کنارش دیده نمی‌شه،

## قانون عشق

امین سرش را کمی جلو برد و آرام گفت:

- ایشالا قسمت تو هم بشه حسودی نکن.

مریم به عقب برگشت تا جواب امین را بدهد، استاد وارد کلاس شد و او مجبور شد سکوت کند.

من و امین هر دو خندیدیم و بعد از سلام استاد سر جایمان نشستیم که استاد گفت:

- حضور دوست قدیمم رو تو کلاس حس می‌کنم. چه خبرا امین جان! این طرفا؟

امین دستم را گرفت و کمی فشار داد و بعد از جایش بلند شد و به سمت استاد رفت:

- با او دست داد و هم را در آغوش کشیدند و بعد از احوال پرسید امین گفت:

- والا اومدم به خاطر یه موضوع مهمی امروز یه خرده کلاست رو بهم بزنم.

استاد عینکش را جابه‌جا کرد گفت:

- جالب شد، می‌خوای چیکار کنی؟



## قانون عشق

امین به من اشاره کرد، من هم جعبه شیرینی را برداشتم و به سمت آن‌ها رفتم که امین گفت:

- بالاخره منم قاطی مرغا شدم، فقط چون خانمم می‌خواست به همکلاسیاش شیرینی بده منم اومدم همین.

امین شانه‌ای بالا انداخت که استاد اول به من بعد به امین نگاه کرد و گفت:

- تبریک میگم امین جان، دختر خوبی رو انتخاب کردی، فقط از فلسفه خوشش نیامد.

همه شروع کردن دست زدن و دخترا جیغ می‌کشیدن.

با اجازه استاد، شیرینی را بین بچه‌ها تقسیم کردم و به جای خودم بازگشتم، امین به استاد گفت:

- حمید جان میشه یه لحظه بیرون صحبت کنیم؟

استاد هم دستش را به سمت درب کلاس گرفت گفت:

- اختیار داری.

هر دو از کلاس خارج شدند که مریم از من پرسید چی شد.

## قانون عشق

من هم تمام ماجرای که بین امین و کارن اتفاق افتاد را برایشان توضیح دادم. سایه‌ی کسی را کنارم احساس کردم به سمت چپ نگاه کردم کارن کنارم ایستاده بود:

- ارزش داشت آره؟ دمش گرم چه سرعتی.

سرم را پایین انداختم که صدای یکی از پسرا بلند شد گفت:

- داداش مگه دلت می‌خواد بمیری؟ برو سر جات بشین! اگه بدونی چه بلایی سر پسرای که دنبال پریمای می‌افتن آورده از صد متریشم رد نمیشی.

کارن به سمت پسره رفت گفت:

- نکنه تو هم زده؟

پسره خندید گفت:

- من غلط کنم داداش باهات دربیفتم. طرف هم قبلا استاد همین جا بوده، هم رزمی کاره، هم بدنسازه.

کارن خندید و دستی به زخم کنار پیشانی‌اش کشید گفت:

- پس واسه همین انقدر ضربه‌اش درد داشت.

رضایی یکی از دختران کلاس با خنده گفت:

- پس اگه دوباره کتک می‌خوای برو سراغش، البته اندفعه بعد کتک اخراجی. به نظرم حیفه سال آخر اخراج شی.

با ورود استاد به کلاس، بحث خاتمه یافت و من نفس راحتی کشیدم اما امین وارد کلاس نشد. به او پیامک زدم کجایی؟

بعد از چند دقیقه جواب داد:

- میرم ماشین بیارم بعد کلاس تو و اون دوستای خلت رو ببرم خونه. تو هم مراقب باش شیطونی نکنی.

به آرامی به لعی‌ا گفتم:

- بعد کلاس امین می‌برمون خونه آماده باشین. البته فکر کنم جلسه آخریه که سر فلسفه هستیم.

به پریسا هم پیامک زدم بعد کلاس بیا خونه امین با دخترا اونجا جمعیم.

موبایلم شروع به زنگ زدن کرد.

## قانون عشق

از استاد اجازه گرفتم تا جواب دهم، بردیا بود که سه دفعه تماسش را رد کردم اما بی‌وقفه زنگ می‌زد، استاد از زیر عینکش نگاهی به من انداخت و به ساعتش نگاه کرد گفت:

- ده دقیقه شد ندیدت؟

بچه‌ها خندیدن و من گفتم:

- اما استاد امین...

استاد گفت:

- پاشو برو جواب بده تا نیومده این‌جا داد و بیداد کنه.

من هم از خجالت سرم را پایین انداختم و با قدم‌های بلند کلاس را ترک کردم و تماس را وصل کردم:

- بردیا چته؟ چرا انقدر زنگ می‌زنی؟

پوفی کشید و گفت:

- جلو دانشگاهم بیا بیرون بدو.

ترسیدم و دویدم به سمت حیاط دانشکده.

بردیا پایین پله‌های دانشکده ایستاده بود. تا مرا دید از پله‌ها بالا اومد و مرا در آغوش کشید گفت:

- دختر دیوونه، من باید از عمه بشنوم انگشتر دستت کرده؟ جفتتون خلین بخدا.

به سختی خودم را از بغلش بیرون کشیدم گفتم:

- بردیا بعد کلاس با دخترا قرار دارم. شب بیا خونمون همه چی رو برات تعریف می‌کنم.

از پله‌ها بالا رفتم که گفت:

- خب کجا می‌رین منم بیام.

خندیدم و جلوی در دانشکده گفتم:

- همیشه جمعمون فقط دخترونه‌ست اونم با اصرار بچه‌ها خونه خودش. شب می‌بینمت بری جون.

بردیا بلند گفت:

- زهره مار بری، به من ربطی نداره باید شما دو تا خل بهم شام بدین.

بدون جواب به سمت دانشکده رفتم و با اجازه استاد سر جای قبلم نشستم. استاد گفت:

-امروز به خاطر همین اتفاق شیرین بحشمن عشق هست، می‌خوام نظر همتون رو بدونم.

اولین نفر کارن بلند شد، اول به عقب برگشت و نگاهی به من انداخت و بعد رو به استاد کرد و گفت:

- با اجازه استاد؟

استاد سرش را تکان داد و گفت:

- احتیاجی به اجازه نیست نوبتی بگین همتون، جلو اسمتون علامت می‌زنم.

کارن شروع به صحبت کرد:

- من اوایل به عشق اعتقاد نداشتم تا اینکه با یه نفر برخورد کردم، اون دختر در عرض یک هفته کل ذهن من رو بهم ریخت. اما خوب، بلد نبودم خودم رو بهش ثابت کنم، الان از دستش دادم. به نظر من عشق یعنی... شناخت خود واقعیت.

## قانون عشق

بعد از او تک به تک بچه‌ها نظراتشان را دادند و نوبت به زارع پسر شوخ طبع کلاس رسید گفت:

- به نظر من، عشق یعنی پریمما و استاد پارسا.

همه به او نگاه کردیم که ادامه داد:

- چرا نگاه می‌کنید؟ دلیل دارم، چون بعد هفت سال دعوا و دوست داشتن، بالاخره بهم رسیدن. این دو نفر عشق واقعی رو به همه ما نشون دادن و اصل عشق یعنی، جنگیدن، خسته نشدن، و چشیدن طعم مثل زهر عسلش.

می‌دانستم برادرش رابطه خوبی با امین دارد، همه بعد از حرفش او را تشویق کردند. حتی استاد هم برایش دست زد و گفت:

- درک عمیقی داشتی اشکان جان. خودت هم عاشق شدی؟

زارع خندید گفت:

- نه بابا هر وقت فهمیدم مثل این دو تا منم می‌تونم طاقت بیارم بعدا عاشق می‌شم.

استاد خندید و به من نگاه کرد گفت:

- نوبت تو شده باشو...

به سختی از روی صندلی بلند شدم نگاهم را به تخته دوختم گفتم:

- راجع به عشق همیشه حرف زد، عشق واقعی یعنی با نگاه کردن بفهمی چی می‌خواد. یعنی وقتی پیشش نیستی قلبت رو لمس کنی و کنارت حسش کنی.

وقتی درد داری اولین نفر بفهمه...

با صدای زنگ ادامه حرفم را قطع کردم که استاد گفت:

-نبوی صبر کن کارت دارم.

کوله‌ام را برداشتم و رو به لعیا و مریم گفتم:

- بچه‌ها امین احتمالاً جلو در منتظره. برین منم الان میام.

هر دو سرشان را تکان دادند و رفتند. من هم به سمت استاد رفتم، استاد بعد خالی شدن کلاس گفت:

- امین رو بیشتر از تو می‌شناسم. می‌دونم پای غیرتش که بیاد وسط هیچ کس رو نمی‌شناسه. قبول کردم غیر حضوری بخونی و بیای امتحان بدی فقط به خاطر اینکه قول داد تو حتما پاس کنی.



## قانون عشق

حالا هم برو تا نیومده تو دوباره این پسره رو ببینه.

با دو به سمت بیرون رفتم گفتم:

- استاد خیلی ماهی، رو سفیدتون می‌کنم.

با دو از کلاس خارج شدم که در یک لحظه با شخصی برخورد کردم و به عقب پرت شدم، تعادلم را حفظ کردم و دستم را به درب کلاسی که باز بود تکیه دادم، با دیدن کارن ابروانم را در هم کشیدم و خواستم از کنارش رد شوم که با شنیدن صدایش متوقف شدم:

- من واقعا قصدم امر خیر بود، اما قسمت نشد. با این حال ازت معذرت می‌خوام.

به عقب برگشتم و نگاهش کردم گفتم:

- به معذرت خواهی نیازی نیست، فقط از من فاصله بگیر هم برای خودت بهتره هم من.

به راهم ادامه دادم که باز هم گفت:

- اما اگه نتونم فراموش کنم چی؟

متوقف نشدم همان‌طور که می‌دویدم گفتم:

- بهتره فراموش کنی.

وقتی به حیاط رسیدم نفس راحتی کشیدم و به سمت خروجی دانشکده رفتم. امین به درب ماشین تکیه داده بود و با پا بر زمین ضرب گرفته بود.

دائماً به ساعتش نگاه می‌کرد، وقتی به ماشین رسیدم لبخندی زدم و بلند سلام کردم، دستانش را باز کرد و مرا جلوی تمام بچه‌هایی که از دانشگاه خارج می‌شدند در آغوش کشید و گفت:

- کجایی تو، دو ساعته دوستات اومدن؟

خودم را از حصار دستانش بیرون کشیدم و درب ماشین را باز کردم و پای چپم را در ماشین گذاشتم گفتم:

- بشین بریم تو راه تعریف می‌کنم، آقای کنجکاو.

خندیدم و بعد از نشستن من، درب را بست و خودش هم پشت فرمان نشست.

کیفم را محکم به عقب پرت کردم که مریم با صدای جیغ ماندنش گفت:

- درد بگیری پری، دنده‌ام شکست.

## قانون عشق

به جای من امین جوابش را داد گفت:

- آی آی از این حرفا به عشق جان من زدین نزدینا!؟

هر دو یک صدا اوق زدن که ما هم بلند خندیدیم. امین دستم را طبق معمول بر روی پایش گذاشت گفت:

- خب دلیل دیر اومدنت چی بود؟

بطری اب معدنی را برداشتم و کمی نوشیدم و گفتم:

- اول استاد از حسنات شما تعریف کرد، که وقتی غیرتی بشی دیوونه میشی بعدم گفت باید حتما امتحان رو پاس کنم.

امین لبخندی زد و دستم را کمی فشار داد گفت:

- خوب اون رو که می دونم، بعدش چی شد؟

آب دهانم را قورت دادم برای حواس پرتی او کمی به عقب برگشتم که چون دستم در دست امین بود، از نیمرخ می توانستم مریم و لعیا را ببینم. گفتم:

- بچه ها یه استاد دیوونه تر از مرادی گیرم اومده برام دعا کنین، این یکی تا مثل دوره کلاس کامپیوتر، این فلسفه رو تو مخ من نکنه ول کن نیست.

مریم خندید و دستش را برای دلداری بر روی شانهام گذاشت و گفت:

- بمیرم برات، یادمه سر آزمون پاورپوینت چون برنامهش رو نصب نداشتی، مجبورت کرد یک ساعت اضافه بمونی بهت یاد بده بعد از تو آزمون گرفت.

سرم را تکان دادم و تلاش کردم دستم را از زیر دستش بیرون بکشم که محکم تر آن را نگه داشت، برای اینکه احتیاجی به تعویض دنده نداشت کل مسیر را همینطور رانندگی می کرد. رو به او گفتم:

- قول بده از فلسفه بیخیال بشی، مهم نیست من بخدا پاس می کنم فقط حفظش می کنم روز امتحان.

خندید و گفت:

- بعدا می تونیم سر این درس مسخره بحث کنیم، تو هنوز جواب من رو ندادیا؟

سریع به لعیامک پیامک زدم:

- تو یک کاری کن یه حرفی بزن تا من به خونه برسیم این موضوع رو هم واسه شما، هم امین تعریف کنم.

صدای ویبره گوشی لعیام را شنیدم، از گوشه چشم دیدم در حال خواندن بود، چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم که لعیام گفت:

- امین یه آهنگ بذار گوش بدیم، حوصلم سر رفت همش حرف می‌زنن... اه اه.

امین لبخندی زد و ضبط ماشین را روشن کرد که صدای روزبه بمانی در فضای ماشین پیچید.

امین ضربه‌ای به دستم زد و آرام طوری که فقط من بشنوم گفت:

- فکر نکن نفهمیدم داری می‌پیچونی، رسیدیم بهم بگو.

سرم را تکان دادم و دیگر هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد. در فکر فرو رفته بودم، باید خودم به او توضیح می‌دادم تا قبل از اینکه بچه‌های دانشگاه به گوشش برسانند. این موضوع می‌توانست روی تصمیم او برای دانشگاه رفتنم تاثیر داشته باشد.

با ضربه‌ای که به شیشه خورد از جایم تکان خوردم. مریم بود که جلوی خانه امین ایستاده بود. من هم پیاده شدم و هر سه با هم به سمت خانه رفتیم. امین ماشین را پارک کرد و او هم به ما پیوست.

وارد خانه شدیم دخترا با ذوق به خانه نگاه می‌کردند که مریم گفت:

- واقعا سلیقه‌ات به روحیه خشنتم نمی‌خوره... اصلا.

خندیدم و امین دست مرا گرفت و به دنبال خودش می‌کشید و به سمت اتاق خواب رفت و رو به مریم و لعی گفت:

## قانون عشق

- غریبی نکنین، هر چی می‌خواین تو یخچال هست، قبل اینکه بیام دنبالتون چای هم دم کردم. من الان میرم دیگه.

با هم وارد اتاق خواب او شدیم. مرا روی تخت نشاند و شروع کرد دکمه پیراهنش را باز کرد، و گفت:

- خب می‌شنوم.

نگاهم به عضله‌های شش تکه شکمش کشیده شد و پوفی کشیدم گفتم:

- چیز خاصی نیست امین جان. چرا گیر دادی؟

یک زیرپوش سفید استین حلقه‌ای تن کرد و روی آن سویشرت یشمی رنگش را پوشید و شلوار به دست به سمت سرویس بهداشتی رفت گفت:

- گیر دادم چون از دانشگاه که اومدی بیرون رنگت پریده بود. زود تعریف کن دوستات منتظرتن.

امین به داخل سرویس بهداشتی رفت و من ضربه‌ای با پشت دست به صورتم زدم. گرمایی که نمی‌دانم از استرس بود یا از افت فشار به سراغم آمده بود، پالتوام را درآوردم بر روی تخت انداختم. امین از سرویس بیرون آمد، دست به سینه به دیوار تکیه داد گفت:

- دیدی اشتباه نکردم بگوا!

## قانون عشق

چشمانم را بستم، دستانم را در هم قلاب کردم و بعد از یک نفس عمیق گفتم:

- همون پسره قبل اینکه پیام بیرون جلوم رو گرفت معذرت خواهی کرد...

نفسم را بیرون فرستادم و به امین نگاه کردم. دستان مشت شده‌اش و صدای دندان‌هایش که روی هم ساییده می‌شد را شنیدم نزدیکش رفتم گفتم:

- تو رو خدا امین هیچی نگفت که، فقط عذرخواهی کرد مزاحمم شده همین.

مرا نگه داشت و گفت:

- باشه ولش کن. تو با دوستان خوش بگذرون به هیچی فکر نکن باشه؟

در حال خارج شدن از اتاق بازویش را گرفتم، هر چند انگشتانم کل بازوی او را نمی‌گرفت اما برای متوقف کردنش کار ساز بود، در چشمان عصبی و نگران‌ش نگاه کردم گفتم:

- قول بده فقط بری باشگاه، غروب راجع بهش حرف بزنیم؟

دستم را از دور بازویش باز کرد و روی انگشتانم را بوسید گفت:

- اما؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و نگاهم را به دیوار کرم رنگ روبه رویم دوختم گفتم:

- اما و اگر نداره... یا قبول کن، یا همین الان با بچه‌ها میریم رستوران.

از گوشه چشم نگاهش کردم، دستش را درون موهایش کشید و پوفی کرد و نفسش را نگه داشت گفت:

- باشه. قول می‌دم فقط برم باشگاه بعد پیام خونه. خوبه؟

خندیدم و او را بغل کردم گفتم:

- حله، منتظرتم.

نفس عمیقی کشیدم و او را تا جلوی در بدرقه کردم. بلافاصله بعد از رفتن امین زنگ خانه به صدا در آمد. وقتی در را زدم، پریسا و پیک موتوری که غذا آورده بود همزمان رسیدند.

همراه پریسا چند کیسه را به داخل بردیم که مریم گفت:

- چه شوهر خواهر دقیقی، نگاه تو رو خدا واسه چهار نفر آدم نصفه چقدر غذا سفارش داده.



## قانون عشق

خندیدیم و به کمک هم غذاها را روی میز چیدیم.

لعیا روی صندلی نشست و گفت:

- چه خبره؟ جوجه، پاستا، کباب، پیتزا، سالاد... اوههه!

پریسا از دستشویی آمد و کنارم نشست و گفت:

- چی فکر کردین؟ دامادمون خیلی جنتلمنه. فقط زیادی گیره.

لبانم را جمع کردم گفتم:

- بچه‌ها دوباره من باید با قلیان خداحافظی کنم.

مریم پیتزا را جلوی خودش کشید و شروع به خوردن کرد و با دهان پر گفت:

- اول بخور بعد می‌شینیم روزه می‌خونیم گریه می‌کنیم.

خندیدم و من هم شروع به خوردن پاستا کردم.

## قانون عشق

بعد از غذا کل ماجرا را برای بچه‌ها تعریف کردم، کلی غصه خوردند، رقصیدیم، بعد از دو ساعت حرف زدن و خوشحالی، هر کدام روی یکی از مبلا دراز کشیده بودیم. به ساعت نگاه کردم نزدیک پنج بود و مطمئن بودم تا نیم ساعت دیگر امین به خانه برمی‌گردد. جیغ زدم و رو به دخترا گفتم:

- پاشین گندمون رو جمع کنیم الان امین میاد، مگه نمی‌دونین وسواس داره.

هر کدام مشغول یک کار شدیم، من جارو می‌زدم، لعیای ظرف‌ها را شست. مریم وسایل را دستمال کشید و جمع و جور کرد، و پریسا هم اتاق خواب را مرتب کرد.

تقریباً یک ربعی کارمان طول کشید و همه دوباره بر روی مبل‌ها رها شدیم. تا چشمانم را بستم صدای زنگ اتاق باعث شد مثل جن زده‌ها بلند شوم. همه به کل خانه نگاه کردیم و نفس راحتی کشیدیم و من با آرامش به سمت در رفتم و آن را باز کردم.

امین کوله‌ی ورزشی‌اش را روی دوش انداخته بود، وارد خانه شد و به همه سلام کرد. کوله‌اش را کنار راهرو روی زمین گذاشت و چشمانش را بست، عمیق بو کشید. با حالتی متعجب چشمانش را ریز کرد و سرش را خاراند و گفت:

- پریما! سودابه خانم اومده بود؟

سرم را تکان دادم و نوچی کردم که به سمت اتاق خواب رفت گفت:

- بوی وایتکس میاد برای همین پرسیدم.

به پیشانی‌ام کوبیدم که صدای مریم را شنیدم:

- امین با اجازه ما دیگه بریم، ببخشید مزاحم شدم.

امین راه رفته‌اش را بازگشت و زیپ سوییشرتش را باز کرد گفت:

- کجا بشینید خودم می‌رسونمتون. یه دوش بگیرم.

پریسا سوییچ را در هوا تکان داد و پالتوی مرا به سمتم پرت کرد گفت:

- به لطف وجود شما من دیگه ماشین دارم.

خندید و به سمت در رفت گفت:

- همین که زحمت کشیدی دستت درد نکنه، خودمون می‌ریم.

پالتو را دستم گرفتم و کوله‌ام را برداشتم به سمت امین رفتم و رو به بچه‌ها گفتم:

- برین من الان میام.

امین نوچ نوچی کرد و کیفم را کشید گفت:

- شماها می‌تونین برین، ولی خانمم رو خودم می‌رسونم.

پریسا ابروهایش را در هم کشید و در را بست و به سمت امین آمد گفت:

- خوب به جا فردا همین جا بگم. امین اینجوری همیشه که! از صبح تا غروب پیش شما باشه موقع خواب پیش من. تازه دوماه دیگه هم عروسی. یه کم منطقی داشته باش!

امین مرا در آغوش کشید و از پشت سرش را بر روی شانهم گذاشت و رو به پریسا گفت:

- پریسا خانم؟ پریسا جان، من وقتی پریما رو نمی‌بینم، عصبی می‌شم، قاطی می‌کنم، دیوونه میشم. حتی یه کارایی هم می‌کنم، مثلا همون موقع‌ها که من رو ول کرد، هفته‌ای یه بار کل آیینه‌های باشگاه خرد می‌شد.

پریسا یک قدم به عقب برداشت گفت:

-آخه همیشه که، منم دلم براش تنگ میشه.

به اجبار امین را از خودم جدا کردم و گفتم:

- بیاین یه توافق کنیم. تا این دوماه من روزایی که دانشگاه دارم کلا خونه باشم، فقط صبحانه با امین باشم. به جاش پنجشنبه که تعطیلم تا شب با امین باشم. نظرتون؟

امین دستی در موهایش کشید و گفت:

- ناعادلانه‌ست، پریم من طاقت ندارم!

کنارش ایستادم دستش را در دستم گرفتم. گفتم:

- امین خوب تو می‌تونی بیای خونمون. پیشم باشی. خوبه؟

موبایلم شروع به زنگ زدن کرد، پدرم بود. دستم را بالا آوردم تا ساکت شوند و جواب دادم:

- بله بابا؟ سلام...

با هر حرف پدرم، پاهایم سست‌تر می‌شد. دستم را به دیوار گرفتم از هیجان نمی‌دانستم چه کاری انجام دهم.

بعد از صحبت با پدر رو به همه گفتم:

- دخترا باورتون همیشه، فردا بله برونمه. هفته دیگه نامزدیمه!

امین بلند خندید و گفت:

- دمت گرم مامان گلم.

ما همچنان با دهان باز بهم دیگر خیره بودیم. پریسا سویچ را برداشت و گفت:

- من رفتم، هر کی میاد سریع...

کوله‌ام را برداشتم که امین بازویم را گرفت با لبخند و سری کج پرسید:

- کجا؟ گفتم که خودم...

میان حرفش پریدم و انگشت اشاره‌ام را تهدیدوار جلوی صورتش تکان دادم گفتم:

- حرف نزن، امین خیلی عصبی‌ام. بذار برم. باید برم خرید لباس، کفش، برای بله برون بخرم هیچی ندارم انقدر که تو هولی.

خندید و دستانش را بالا گرفت گفت:

- تسلیم، تسلیم، برو ولی یادت باشه فردا نامحرم زیاده، لباست رو مناسب انتخاب کن.

به سمت لعیار رفتم و با صدای بلند گفتم:

- اره چون خیلی وقت دارم، حتما می‌گردم باب پسند شما پیدا کنم. اولین لباسی که خوشم بیاد می‌خرم.

امین هم صدایش را بلند کرد گفت:

- به والله اگه لباس مناسب نباشه من می‌دونم و تو، خریدی عکسش رو بفرست.

من و پریسا جلو نشستیم و مریم و لعیبا عقب، لعیبا جیغ کشید گفت:

- بخدا این پسر دیوونه شده. انگار وسط جنگه. چه خبرته انقدر عجله آخه؟

خندیدم دستم را پشت صندلی پریسا گذاشتم به عقب برگشتم گفتم:

- نگران نباشین یه برنامه‌ای براش دارم که فقط بشینین ببینین. فردا اصلا نمی‌ذارم تا قبل مراسم من رو ببینه، صبر کنین. عجله رو نشونش می‌دم.

پریسا به سمت پاساژ مد نظر حرکت کرد و گفت:

- فکر کردم الان میگه با هم لباس بخریم واسه همین سریع اومدم پایین تا بحثمون نشه.

## قانون عشق

با مشت آرام به شانه‌اش کوبیدم گفتم:

- بدش نمی‌اومد، اگه من جیغ جیغ نمی‌کردم نمی‌داشت پیام.

بلند خندیدیم و از ماشین پیاده شدیم. تک تک مغازه‌ها را می‌گشتیم. پیامکی از طرف امین برایم رسید:

-عکس لباس.

خندیدم چشمانم به لباس گلبهی رنگ بلندی که تن مانکن بود خیره ماند. لباسی ساده که بر روی کتف و سرشانه‌ها گیپور کار شده بود و جلوی لباس سمت چپ انگار تا زانو چاک داشت. از آن عکس انداختم و برایش فرستادم. لعیا و مریم هر چه تلاش کردند تا این کار را نکنم اما من کار خودم را کردم.

جلوتر از همه به راهم ادامه دادم، و جلوی یک مغازه ایستادم، به پیراهن شیری رنگ که هم پوشیده بود و در حین سادگی فوق‌العاده زیبا بود نگاه کردم.

همراه مریم و لعیا و پریسا وارد مغازه شدیم تا آن لباس را پرو کنم. سایزم را گرفتم و وارد اتاق پرو شدم. لباس که بلندی آن تا زیر زانوانم بود.

زیبایی خاصی داشت، دور کمرش سنگ‌کاری ظریفی داشت که از سمت راست تا روی سینه مانند برگ کشیده شده بود و گ...\*و.ی کمرم را به خوبی نمایان می‌کرد. استین‌هایش که زیر آرنج کلوش بود. زیبایی خاصی به لباس می‌بخشید. بعد از مطمئن شدن از سایز و مدل لباس، پولش را پرداخت کردم و همراه بقیه برای خرید کفش و شال مناسب فردا رفتیم.



## قانون عشق

بعد از خرید، مریم را به خانه‌اش رساندیم و جلوی در از لعیا خداحافظی کردیم. بر روی مبل جلوی تلویزیون نشستیم و موبایل را برداشتم به امین پیامک زدم:

- عشق مغرورم، من رسیدم خونه.

هر چه منتظر ماندم جوابی دریافت نکردم.

خمیازه‌ای کشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم در راه به بردیا هم پیامک زدم:

- من امشب خیلی خستم برای یک شب دیگه صحبت کنیم لطفا. الان دارم می‌خوابم.

مادرم را که در حال خرد کردن کاهو بود، بوسیدم گفتم:

- مامان نگین قشنگم، قربون اون خط اخمی که همیشگی شده وسط ابروت، من خیلی خسته‌ام میرم بخوابم.

مادرم چاقو را روی کاهوها رها کرد و به سمت من برگشت پرسید:

- زود نیست؟ امین زنگ زد گفت شاید بعد شام یه سر بیاد اینجا.

کمی از حرف مادرم جا خوردم، اما بی‌توجه گفتم:

- خیلی سرم درد می‌کنه، من میرم بخوابم واسه فردا استرس دارم.

مادرم سرش را تکان داد و گفت:

- پس برو بخواب اگه امین اومد بیدارت می‌کنم.

دوباره گونه‌اش را بوسیدم و بعد از شب بخیر به اتاق پریسا رفتم:

- پریسا ببین، هر جور شد امین رو دست به سر کن نیاد تو اتاقم، اصلا بیا لباس رو بذار تو اتاق زیر تخت قایم کن. اون فقط واسه لباس داره میاد. پر پر اگه بیدارم کنه من نمی‌تونم به هدفم برسم.

پریسا پوفی کشید و کتابش را بست و گفت:

- آخر از دست شما دو تا من راهی تیمارستان می‌شم بخدا... باشه تو برو واقعا سعی کن بخوابی من ببینم چه خاکی تو سرم می‌ریزم.

محکم بغلش کردم، به ساعت نگاه کردم، نه و نیم بود و من سابقه نداشت این ساعت بخوابم. اما مجبور بودم.

پس اومدنش قطعی که جواب پیامم رو نداد.

## قانون عشق

خندیدم و بعد از پوشیدن تاپ و شلوارکم زیر لحاف خزیدم و چشمانم را بستم. بدون لحظه‌ای تلاش کردن به طور باورنکردنی چشمانم سنگین شد و بعد از ده دقیقه به خواب رفتم.

با نوازش موهایم و شنیدن صدای امین لبخندی زدم، که با شنیدن حرف‌هایی که می‌زد یاد اتفاقات افتادم و چشمانم را باز نکردم و فقط در جا از این پهلوی به آن پهلوی شدم و به حرف‌هایش گوش می‌دادم:

- عزیزم بلند شو، منم مثل تو استرس فردا رو دارم. پاشو بغلت کنم آروم بشی. پاشو منم می‌دونم برای لچ من اون عکس رو فرستادی، پاشو لباس رو نشونم بده.

دستش که بر روی پهلویم بود را کمی فشار داد و پوفی کشید:

- نکنه واقعا بلایی سرت اومده عشق من. یک دفعه لحاف از رویم کنار رفت و بین زمین و هوا معلق شدم. لای چشمانم را باز کردم، امین مرا بر روی دستانش بلند کرده بود و به سرعت از اتاق خارج شد. و بلند پدرم و پریسا را صدا زد:

- تو رو خدا بیاین هر کاری می‌کنم بیدار نمیشه. چه بلایی سرش اومده؟

صدای مادرم را شنیدم که بر صورتش کوبید گفت:

- خاک بر سرم شد، بازم شوک بهش وارد شد! تعجب کردم اون موقع گفت خواب داره‌ها.

امین دستانش می‌لرزید و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- چه شوکی! همیشه به منم توضیح بدین؟ پریسا لباسش رو تنش کن ببرمش بیمارستان.

زیر ل\*\*ب به خودم فحش می‌دادم که با این فکر مسخره همه را نگران کردم، اما الان اگر بیدار شوم حکم قتل خودم را امضا کرده بودم. هرچند یه راهی شد تا امین از این موضوع مطلع شود.

صدای پریسا را از نزدیک شنیدم که گفت:

-امین خودت رو کنترل کن، دکتر نمی‌تونه کاری کنه، الان بیدارش می‌کنم صبر کن. تو بخوابونش رو مبل.

امین تکانی خورد، اما مرا روی مبل نگذاشت. همانطور که در بغلش بودم. صدایش را شنیدم:

- همینجوری هر کاری می‌کنی بکن.

پدرم مثل همیشه با آرامش گفت:

- امین پسرم چیزی نیست، بذار بهوش بیاد خودش برات توضیح میده. فقط آروم باش، داری خودت رو اذیت می‌کنی.

صدای مادرم همان لحظه به گوش رسید:

## قانون عشق

- بیا پسر من تو این لیوان آب رو بخور رنگ به صورتت نمونده.

قفسه‌ی سینه‌اش مدام بالا پایین می‌رفت. اول کمی آب بر روی صورتش پاشیده شد و بعد پریسا بود صدایم می‌زد و ضربه‌ای به صورتش می‌زد.

حرکت آخرش بود و باید با بی‌حالی بیدار می‌شدم. رگ گردنم را گرفتم. که درد بدی در کتفم پیچید و آرام چشمانم را باز کردم. امین مرا به خودش فشار داد و گفت:

- خداروشکر دختر من رو به کشتن دادی، چت شده؟

آرام از روی پاهایش بلند شدم و روی مبل نشستم و دستم را روی کتفم گذاشتم و گفتم:

- بعدا برات تعریف می‌کنم. الان می‌خوام دراز بکشم.

مادرم همانطور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد به سمت آشپزخانه رفت گفت:

- غلط کردی، شام نخوردی ضعف کردی!

امین پهلویم را نوازش کرد و گفت:

- بازم لج کردی غذا نخوردی؟

پریسا رو به امین گفت:

- بیا بریم من برات تعریف کنم تا این دیوونه غذا بخوره حالش بهتر بشه بعد تحویل شما.

امین دستی بر صورتش کشید و پیشانی‌ام را بوسید گفت:

- باشه بریم پریسا، لطف می‌کنی یه چایی برام بیاری.

پدرم جای امین نشست و گفت:

- مگه قول ندادی دیگه استرس نگیری؟ الان که به عشقت رسیدی دردت چیه دختر! چرا با خودت اینجوری می‌کنی؟

سرم را بر شانه‌ی پدرم گذاشتم و گفتم:

- این چند وقت درسا سنگین شده، سرکار هم میرم فکر کنم برای اونم هست.

پدرم دستش را بر روی زانویم گذاشت گفت:

- من با استادت حرف می‌زنم. دیگه کار بسه؛ تو چون کار کردن نداری دختر!

بعد از خوردن سبزی پلو و مرغ، امین هم از اتاق پریسا بیرون آمد هر دو چشمش رگه‌های قرمزی داشت. رو به پریسا گفتم:

چی گفتی پریسا؟

پریسا شانه‌ای بالا انداخت و به اتاقش برگشت و امین جای او جواب داد:

- هرچی لازم بود بدونم گفتم.

از روی مبل بلند شدم و رو به پدرم گفتم:

- اگه اجازه بدین ما تو اتاق صحبت کنیم.

پدرم هم از جایش بلند شد گفت:

- راحت باشین منم برم بخوابم صبح زود میرم خسته‌ام.

جلوتر از امین به سمت اتاق خواب رفتم و چون درب اتاق باز بود وارد اتاق شدم، امین هم پشت سر من وارد اتاق شد و درب را بست و به آن تکیه داد گفت:

## قانون عشق

- ارزشش رو داشت؟ با خودت اینکار رو بکنی؟

دستم را به علامت سکوت بلند کردم و روی تخت نشستم گفتم:

- خواهش می‌کنم راجع بهش حرف نزنیم، قبوله؟

نوچی کرد و همان‌جا روی زمین نشست و گفت:

- پریمایا اگه از دستت می‌دادم چی؟ اگه یه موقع تنهایی این اتفاق برات می‌افتاد چی؟ من کجا می‌رفتم هان؟

یاد اون روزی که کنار آبشار برام اتفاق افتاد گفتم:

- روزی که دنبالت تا اب‌پری رفتم حمله بهم دست داد، اما با همون حال رانندگی کردم، چون می‌خواستم تو رو پیدا کنم. نبودنت مساوی بود با مرگ من. مطمئن باش اگه پیدات نمیشد حتما می‌رفتم همونجا تا بخوابم تا کسی نباشه من رو بیدار کنه.

بلند شد و جلویم زانو زد گفت:

- یه بار دیگه این حرف رو تکرار کن ببین چه بلایی سرت میارم پریمایا.

به چشمانش و شانه‌های پهنش که در حال لرزیدن نگاه کردم، کمی ترسیدم و خودم را بر روی تخت عقب کشیدم. لحاف را در دستم مشت کردم گفتم:



- تا حالا... لا... یک بار اینجوری دیده بودمت. می‌خوای بری خونه استراحت کنی؟ فردا روز مهمیه برامون.

از جایش بلند شد و مشت محکمی به دیوار کنار تخت زد. رد مشتش بر روی دیوار ماند؛ از بین دندان‌های کلید شده گفت:

- حرفم یادت بمونه پریمما...

انگشت اشاره‌اش را تکان داد و بی‌حرف از اتاق بیرون رفت. از صدای کوبیده شدن درب اتاق چشمانم را بستم و بر روی تخت دراز کشیدم و نفس عمیقی کشیدم.

بعد از چند ثانیه پریسا و مادرم وارد اتاق شدند و هر دو با چشمانی گشاد شده به در اشاره کردند و پرسیدند:

- چی شد؟ چرا اینقدر صورتش قرمز بود، با دستای مشت شده بدون خداحافظی رفت؟

خندیدم و زیر پتو رفتم و گفتم:

- هیچی نشده، امین وقتی زیادی نگران میشه مثل شیر نر میشه. فردا آروم میشه نگران نباشین.

پشتم را به آنها کردم که مادرم گفت:

## قانون عشق

- پسر مردم رو دق دادی ذلیل مرده.

با صدای عصبی از زیر لحاف گفتم:

- اگه غرغر تموم شد بخوابم.

از تکان خوردن تخت فهمیدم پریسا روی تخت نشست، که گفت:

- مامان من فکر کردم فهمیده دخترمون ناقصه پشش داد.

به سمت پریسا برگشتم و با مشت به کتفش کوبیدم که مادرم در را باز کرد گفت:

- پریسا مادر بالاسر این دیوونه بشین یه خرده آروم بشه دوباره حالش بد نشه.

با پا پریسا را هل دادم که از روی تخت افتاد که صدای آخ او در اتاق پیچید و تخت کمی پایین بالا شد. گفتم:

- می‌خوام استراحت کنم این وروره انقدر حرف می‌زنه نمی‌ذاره بخوابم.

پریسا از روی زمین بلند شد و رانش را ماساژ داد و گفت:

## قانون عشق

- کی خواست پیش تو بمونه، فردا امتحان دارم دیوونه شب بخیر.

برق اتاق را خاموش کردند و من هم چراغ خواب کوچک و آبی رنگم را به شکل قارچ بود روشن کردم. شماره امین را گرفتم و موبایل را کنار گوشم نگه داشتم. بعد از دو بوق جواب داد گفت:

-بله؟

صدایش خش دار بیش از حد آرام بود، تعجب کردم و پرسیدم:

- آرام شدی؟

صدای نفسش، نفسم را به شماره انداخت و گفت:

- به نظرت با اتفاق امشب می‌تونم خوب باشم؟ داغونم داغون. مخصوصا وقتی گفتمی تو اب‌پری نزدیک بوده حمله بهت دست بده، دارم دیوونه میشم. اما...

میان حرفش پریدم، از کاری که کرده بودم پشیمان بودم، اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم:

- تو رو جون من اینقدر فکر و خیال نکن، ببین الان حاله خوبه. دیگه قول میدم این اتفاق نیفته باشه؟

از پشت گوشی فریاد زد:

- جونت به جون من بنده، چرا حالم رو خراب تر می کنی پریمما؟!

گریه ام شدت گرفت ما بین اشک هایم گفتم:

-بخشید امین. هر چی تو بگی، یادته دفعه اول کی اینجوری سرم داد زدی منم کلی ترسیدم؟

دوباره آرام شد و گفت:

- یادش بخیر، حالا گریه نکن... تعریف کن.

میان گریه به دستور دادنش خندیدم گفتم:

- سر کلاس بودیم یه سری پسر ریختن تو آموزشگاه گفتی کسی بیرون نیاد. من و مهتاب اومدیم پسره ما رو دید دوید طرفمون... یادته اونشب مثل شیر زخم خورده سرم نعره زد؟

صدای خنده اش دلم را آرام کرد، من هم لبخندی زدم که صدایش در گوشی پیچید:

- اون موقع ازم می ترسیدی الان با این ابهت زل می زنی تو چشم. تو کی هستی دیگه دختر؟!

## قانون عشق

از اینکه متوجه ترسم نشده بود خوشحال بودم، که یه دفعه گفت:

- دیدی کلا واسه چی اومدم یادم رفت. عیب نداره صبح میام لباست رو می بینم اگه مناسب نبود با هم بریم بخریم.

جلوی دهانم را گرفتم و خندیدم. نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم با صدای آرامی گفتم:

- نه نیای بابام ناراحت می شه. ما رسم نداریم روز بله برون پسر دختر همدیگه رو ببینن.

باز هم صدایش را بالا برد که گوشه را از گوشم فاصله دادم:

- این دیگه چه رسم مزخرفیه پریمما؟! راستش رو بگو این لباس رو می خوای بپوشی؟

دوباره خندیدم و گفتم:

- اره دیگه دیدی چقدر قشنگه؟

پوفی کشید گفتم:

- به اندازه کافی قاطی کردم پریمما، دیوونم نکن، این همه جاش بازه، جلو پسر داییت و شوهر خاله و... لا اله...

## قانون عشق

خمیازه‌ی الکی کشیدم و گفتم:

- من بلدم چطور خودم رو بیپوشونم، تو نگران نباش. الانم باید بخوابم تا فردا پوستم خراب نشه.

با صدای بلند اسمم را صدا می‌زد که با گفتن شب بخیر مرد مغرور من قطع کردم.

به جز بیهوش شدنم، از هیچ کدام کارهای دیگرم پشیمان نبودم. با لبخند به خواب عمیقی فرو رفتم.

\*\*\*

با صدای پریسا از خواب بیدار شدم، به ساعت نگاه کردم نزدیک ده صبح بود، خمیازه‌ای کشیدم که به پریسا که متعجب وقتی پاکت بزرگی دستش بود گفتم:

- این چیه؟

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- والا پیک آورده منم نمی‌دونم گفت ماله توئه.

بر روی تخت نشستم که موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد و اسم امین بر روی صفحه خودنمایی می‌کرد. جواب دادم:

-بله؟

بی مقدمه شروع کرد:

- این رو برای تولدت خریده بودم که بیوشی، اما خوب کادو تولد باشه سر فرصت. این رو امشب می پوشی جای اون که خریدی فهمیدی...

بین حرفش پریدم گفتم:

- یه بار بهت گفتم، بدم خودم رو از چشم نامحرم حفظ کنم، احتیاجی نیست. این رو همون تولد می پوشم.

بدون خداحافظی قطع کردم.

پاکت را از پریسا گرفتم و لباس را بیرون آوردم، از آن همه زیبایی لباس و سلیقه امین به خود بالیدم.

پیراهن قرمز رنگی که بلندی آن تا روی زمین کشیده می شد. به اصرار پریسا ان را تنم کردم. زیادی جذب بود و هیکلم را به رخ می کشید. خامه دوزی روی سینه اش رو که کامل یکطرف لباس را پر کرده بود، که سنگ های قرمز در آن کار شده درخشش و زیبایی خاصی به لباس بخشیده بود.

سریع لباس را درآوردم و درون پاکت گذاشتم و جایی مناسب در کمد دیواری برایش باز کردم. پریسا روی تخت نشست و گفت:

- گناه داره، مگه مرض داری حرصش می‌دی، اون به اندازه کافی خودش عصبی و دیوونه هست.

خندیدم و لباسم را عوض کردم و گفتم:

- می‌خوام بفرستمش تیمارستان خوبه؟

تا درب اتاق را باز کردم زنگ موبایلم به صدا درآمد، پریسا گوشی را از روی کنار تختی برداشت به سمتم آمد و گفت:

- جفتون برین من رو راحت کنین. بخدا...

از اتاق خارج شد و من تماس را برقرار کردم، طبق معمول بدون احوال پرسی خواسته‌اش را بیان کرد:

- پریمه اگه لباسه بازه... منو دیوونه نکن.

بدون فکر شروع به حرف زدن کردم و در اتاق راه می‌رفتم:

- قربونت برم من که کلا دیوونه هستی، تو شب بیا اگه اوکی نبودم اونوقت دیوونه شو، الانم نمی‌خواد دیوونه بشی برو با خیال راحت به کارای شب برس همین.



## قانون عشق

صدایش را نشنیدم برای همین چند بار صدایش زدم تا بالاخره صحبت کرد:

- دفعه اوله به جای ادامه بحث من رو اروم کردی، چقدر خوب بلدی ذهنم رو آروم کنی پریمما.

از حرفهایش شوکه شدم. گوشی را جلوی صورتم تکان دادم و دوباره کنار گوشم نگه داشتم سرفه‌ای کردم و در جوابش گفتم:

- برای امشب باید آروم باشی حالا یه شبه دیگه اگه لباسم باز هم بود تو نباید بهم حرفی بزنی. در ضمن امروز کلی کار دارم انقدر زنگ نزن دستم بنده نمی‌تونم جواب بدم.

لبخندی زدم که صدای نفسش همراه لا اله... را شنیدم بعد گفت:

- یه دقیقه بذار اروم باشم دختر، چته؟ باشه اما بدون اگه لباست باز باشه به والله بغلت می‌کنم وسط مراسم میارم خونه خودم یه بلایی سرت میارم که دیگه نتونی از خونم بری بیرون.

جیغ زدم و گفتم:

- جز تهدید کار دیگه هم بلدی؟ قطع می‌کنم زنگ هم نزن، هر کاری می‌خوای بکن.

موبایلم را روی تخت پرت کردم و از درب حیاط پشتی به آشپزخانه رفتم. پریسا را ندیدم از مادرم پرسیدم که گفت:

- ساعت دوازده امتحان داره رفته حاضر بشه بره دانشگاه.

روی صندلی نشستیم و بعد از خوردن دو لقمه نان و عسل گفتم:

- مهمونا ساعت چند میان؟ کیا هستن؟

مادرم با دو فنجان چای کنارم نشست گفت:

- قربونت برم، فقط درجه یکا هستن، واسه جشنتم چون خیلی آقای داماد عجله دارن که نمی‌دونم چرا انقدر هوله... یه محضر میریم و جشن رو خونه پدربزرگت می‌گیریم چون خونمون جا نمی‌شیم.

این چند ساعت همانند چند سال گذشت و به جز چند پیامک از طرف امین هیچ خبری نبود.

لباسم را به تن کردم و شال سفید رنگم را روی تخت انداختم، به اصرار پریسا با گیره مرواریدی کوچک موهایم را تزیین کردم تا ساده نباشد. بعد از دوش گرفتن با ادکلن محبوبم، روی صندلی جلوی آیینه نشستیم. انگشتر نشانم را انداختم و ساعت بند چرمی سفید را هم دور مچ دستم بستم. انتظار به سرانجام رسید و هر پنج دقیقه زنگ خانه به صدا درمی‌آمد و میهمانان وارد خانه می‌شدند. پریسا دستش را بر روی شانهام گذاشت و گفت:

- راستی نگفتی مهریه هم حتما مثل این دیوونه‌ها هزار شاخه رز داری، آره؟

خندیدم و از آیینه به صورت گندم‌گون خواهرم که ریزنقشی‌اش مرا در آغوش کشیده بود نگاه کردم و گفتم:

## قانون عشق

- آخه خر چشم من، به نظرت امین از اون آدماست! به زور می‌خواست سکه و خونه مهر کنه من قبول نکردم، آخرم قرار شد فقط سیصد و چهارده تا سکه بشه همین.

پریسا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم والا من که سر در نمی‌ارم. خودتون بهتر می‌دونید.

از روی صندلی بلند شدم، موهایم را با دست مرتب کردم و شالم را آزادانه بر روی موهایم رها کردم.

چشمم به رولبازی ظریفی که روی میز بود و با آن سنگ‌های مشکی که میان زنجیر طلایی رنگ خودنمایی می‌کرد، خورد. از روی میز برداشتم و دور گردنم انداختم. با لبخند رضایت بخشی دست در دست پریسا از اتاق خواب بیرون رفتیم. به جز خانواده پارسا فامیل‌های ما همه آمده بودند.

بعد از احوال پرسی با میهمانان، به آشپزخانه رفتم، مریم خانم که در اکثر مواقع برای کمک به ما در میهمانی‌های بزرگ می‌آمد با دیدن من به سرعت مقداری اسپند در مشتش ریخت و اول دور سر من و بعد پریسا گردانند و چیزی زیر ل\*\*ب تکرار کرد و در جا اسپندی که بر روی گاز بود ریخت. و به مادرم گفت:

- نگین خانم شیر مادرت حلال خودت و شیر تو هم حلال دخترات...

همگی خندیدیم. من به سمت او رفتم و گونه‌اش را بوسیدم. زنی تپل و قد کوتاه با چشمانی درشت و آبی رنگ که صدای مردانه‌ای داشت بیش از حد مهربان بود و خواستنی. با شنیدن صدای زنگ بی‌اختیار چشمک زدم و شروع به سسکه کردم. بر روی صندلی نشستم، که مادرم لیوان آبی به سمتم گرفت و با گفتن:

- استرس واسه چیه! آروم باش.

به همراه پریسا از آشپزخانه برای خوش آمدگویی به خانواده پارسا بیرون رفتند.

مریم خانم کنارم نشست و گفت:

- دختر تو هنوز از بچگیت این تیک عصبی روت مونده؟ بمیره خاله برات.

دستم را بر روی دست تپل و سفیدش که روی میز بود گذاشتم و گفتم:

- جونت سلامت خاله جان. این چه حرفیه؟ خیلی دیر به دیر پیداش میشه، دیگه وقتی خیلی استرس می گیرم.

با شنیدن صدای میهمانان و خانواده پارسا، چشمم را بستم و با کشیدن نفسی عمیق، فشار عصبی ام را با فشار دادن دستم بر روی دسته صندلی خالی کردم.

از روی صندلی بلند شدم، تک تک سکسکه می کردم اما به خود یادآوری کردم:

- اینا همش فرمالیتس، ما تو سرنوشتمون بهم دیگه رسیدیم، درسته با کلی ناراحتی اما بالاخره مال هم شدیم.

## قانون عشق

با این فکر من هم به استقبال آنها رفتم، برای مخفی نگه داشتن اضطراب و استرس لبخندی بر لبهایم نشاندم و کنار پریسا جلوی ورودی آشپزخانه ایستادم.

\*\*\*

دو ماه بعد

- وای پریسا، من خیلی استرس دارم، با اینکه لباسم پوشیده‌اس اما می‌ترسم امین دیوونه بازی دربیاره.

پریسا کلاه کت سفید رنگی که به اجبار امین به جای شنل برایم دوخته بودند را روی سرم مرتب می‌کرد گفت:

- قربونت برم تو موقع رقصیدن جو گیر نشو زیاد خودت رو تکون نده، اونم اروم می‌مونه، راستی میگم به نفعت هم هست از پسر عمه‌ها و پسر خاله‌ها دوری کنی.

جلوی آئینه به آرایش صورتم نگاه کردم، موهای عسلی که به خواسته میکاپ کار هم‌رنگ چشمانم شده بود، و رژ قرمز رنگی که به درخواست خودم هم‌رنگ دسته گلم بود جلوه‌ی خاصی به پوست سفیدم بخشیده بود.

با نگاهی پرسشگرانه به پریسا نگاه کردم که گفت:

- خدایا من رو از دست این دیوونه نجات بده، خواهر خنگ من، اونا امشب زهره‌ماری می‌خورن هیچی حالیشون نمیشه نرو طرفشون.

سرم را تکان دادم خندیدم گفتم:

- فکر کن یک درصد امین امشب من رو تنها باره، به خاطر اینکه اصلا دوست نداشت مراسم مختلط باشه به اجبار پدر مادرش قبول کرده، شک دارم دستم از مچ قطع نشه.

هر دو شروع به خندیدن کردیم درب اتاق باز شد و میکاپ کار با پدی که در دستش بود به سمت من آمد و گفت:

- یه خرده کمتر بخند، نذار خط لبخندت توی عکسا بیفته.

پریسا از روی صندلی بلند شد و کاور لباسش را باز کرد گفت:

- مگه می‌تونه جانم؟ این دختر کلا حد وسط نداره اگه نخنده شروع می‌کنه گریه کردن.

میکاپ کار پد را روی میز گذاشت و بر روی صندلی مخصوصش نشست گفت:

- آخه چرا شماها اصلا شباهت ندارین. یکیتون سفید یکی گندمی، یکی ریزه، یکی تقریبا درشت، یکی چشمو ابرو روشن، اون یکی چشم ابرو مشکی.

پریسا پیراهن قرمزش را به تن کرد و من کمکش کردم زیپش را ببندم. که یکی از کارکنان آنجا به در کوبید و گفت:

## قانون عشق

- هفت ا... اکبر، یکی از یکی خوشگل تر، مطمئنم امشب یکی دل تو رو می بره. پریسا مثل نگین انگشتری عقیق می درخشی دختر. امشب چشم می خوری.

یک نفر خبر داد، داماد منتظر عروسشه، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- پریسا راستی تو با کی میری باغ؟

خندید و بعد از پوشیدن پالتواش دستم را گرفت و همراه هم از آرایشگاه خارج شدیم گفت:

- بردیا گفته امشب من رو تنها نمی ذاره...

در حال خندیدن، از سالن خارج شدم که با دیدن امین که به ماشین زرد رنگی که عاشقش بودم و با گل های میخک و رز قرمز تزیین شده تکیه داده بود همانجا خشک شدم و دهانم در حال خندیدن باز ماند.

نیم رخ عالی تر از همیشه به نظر می رسید، بینی عقابی و ل\*\*ب های پهنش و اخمی که هیچ گاه حتی موقع لبخند از صورتش جدا نمی شد او را جذاب تر کرده بود.

با تکانی که پریسا به من داد، به راه افتادم و نگاهم به کفش های براق ورنی اش کشیده شد. پاهایم را حس نمی کردم هر آن ممکن بود از خوشحالی بیهوش شوم که این مرد واقعا از آن من است.

با شنیدن صدای فیلم بردار، نگاهش را از خیابان گرفت و به من خیره شد. دستش کنار گونه اش خشک شد. اینبار هر دو روبه روی هم بدون حتی نفس کشیدن به یکدیگر خیره بودیم که پریسا دستانش را به هم کوبید گفت:

- بسه، بسه شب تو خونتون بشینید فقط همدیگه رو نگاه کنین. اما اگه الان همینجوری وایسین مجبوریم بگیم مهمونا بیان اینجا نظرتون چیه؟

همزمان سرمان را به سمت پریسا و فیلمبردار برگرداندیم امین سرفه کرد و من هم سکسکه‌ام گرفت که گفتم:

- خوب دیگه بریم آتلیه؟

امین سرش را تکان داد دسته گلم را به دستم داد و درب ماشین را باز کرد و خودش کنار ایستاد.

وقتی نشستیم، دنباله لباسم را امین برایم جمع کرد.

بدون حرف پشت فرمان نشست.

آهنگ ملایمی در حال پخش بود و من در سکوت تعداد گل‌های رز را می‌شمردم.

با تعجب به او که در حال رانندگی بود و ماشین فیلمبرداری هم از کنارش در حال فیلم گرفتن بود گفتم:

- باورم نمیشه امین، تعداد سن من گرفتی؟ چقدر رمانتیک بودی خبر نداشتم.



## قانون عشق

گونه‌اش را نوازش کردم که به سرعت دستم را از روی صورتش برداشت و زیر دست خودش بر روی دنده گذاشت و گره میان ابروهایش را بیشتر کرد.

دستم را از زیر دستش کشیدم و نگاهم را به جلو دوختم و گفتم:

- واقعا که، بهترین روزم رو خراب نکن لطفا. از وقتی من رو دیدی یک کلمه هم باهام حرف نزدی...

وسط اتوبان ترمز کرد و به سمت من برگشت و هر دو دستم را در یک دستش گرفت و با دست دیگرش صورتم را به اجبار به سمت خود برگرداند و با همان صورت گفت:

- پریمای خیلی دارم خودم رو کنترل می‌کنم همین وسط خیابون بغلت نکنم و بوست نکنم. از بس خوشگل شدی. همش داری لوندی می‌کنی... دختر کاری نکن بیخیال عکس و باغ بشم بریم خونه...

احساس داغی بر روی گونه‌هایم داشتم آرام دستم را از دستش بیرون کشیدم و شیشه ماشین را باز کردم، در یک لحظه هیچ اکسیژنی برای تنفس پیدا نکردم. سرم را از پنجره بیرون کردم که ماشین راه افتاد و دوباره صدایش را شنیدم:

- اگه اخم دارم واسه تو نیست عشق دلم... به این فکر می‌کنم من چقدر در مقابل تو ضعف دارم و الانم کلی مونده تا بتونم بگیرم تو بغلم انقدر فشارت بدم تا درون قلبم حل بشی.

خندیدم و دستم را بر روی پایش گذاشتم گفتم:

- الان دلیل اون همه عجله رو فهمیدم امین جان دوماهه عروسی گرفتی.

دستش را دور فرمان مشت کرد گفت:

- واسه تو دوماهه، واسه من دو سال گذشت، می‌خوام از امشب فقط بشینم تا یک ماه نگاهت کنم. چون به بابا گفتم یک ماه شرکت نمی‌رم.

مشت محکمی که البته برای امین مانند ناز کردن بود به بازوی سفتش کوبیدم گفتم:

- می‌خوای دیوونم کنی؟ پس باشگاه چی؟

به حالت نمایشی دستش را تکان داد و گفت:

- به ارسلان سپردم، حواسش هست.

نگاهم بر روی بازویش افتاد که چون خیلی پهن بودند آن قسمت خط اتوی کت مشکی دیپلماتش از بین رفته بود.

یک نفر خبر داد، داماد منتظر عروسش، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- پریسا راستی تو با کی میری باغ؟

## قانون عشق

خندید و بعد از پوشیدن پالتواش دستم را گرفت و همراه هم از آرایشگاه خارج شدیم گفت:

- بردیا گفته امشب من رو تنها نمی‌ذاره...

در حال خندیدن، از سالن خارج شدم که با دیدن امین که به ماشین زرد رنگی که عاشقش بودم و با گل‌های میخک و رز قرمز تزیین شده تکیه داده بود همانجا خشک شدم و دهانم در حال خندیدن باز ماند.

نیم‌رخش عالی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، بینی عقابی و ل\*\*ب‌های پهنش و اخمی که هیچ‌گاه حتی موقع لبخند از صورتش جدا نمی‌شد او را جذاب‌تر کرده بود.

با تکانی که پریسا به من داد، به راه افتادم و نگاهم به کفش‌های براق ورنی‌اش کشیده شد. پاهایم را حس نمی‌کردم هر آن ممکن بود از خوشحالی بیهوش شوم که این مرد واقعا از آن من است.

با شنیدن صدای فیلمبردار، نگاهش را از خیابان گرفت و به من خیره شد. دستش کنار گونه‌اش خشک شد. اینبار هر دو روبه‌روی هم بدون حتی نفس کشیدن به یکدیگر خیره بودیم که پریسا دستانش را به هم کوبید گفت:

- بسه، بسه شب تو خونتون بشینید فقط همدیگر رو نگاه کنین. اما اگه الان همینجوری وایسین مجبوریم بگیم مهمونا بیان اینجا نظرتون چیه؟

همزمان سرمان را به سمت پریسا و فیلمبردار برگرداندیم امین سرفه کرد و من هم سکسکه‌ام گرفت که گفتم:

- خوب دیگه بریم آتلیه؟

امین سرش را تکان داد دسته گلم را به دستم داد و درب ماشین را باز کرد و خودش کنار ایستاد.

وقتی نشستیم، دنباله لباسم را امین برایم جمع کرد.

بدون حرف پشت فرمان نشست.

آهنگ ملایمی در حال پخش بود و من در سکوت تعداد گل‌های رز را می‌شمردم.

با تعجب به او که در حال رانندگی بود و ماشین فیلمبرداری هم از کنارش در حال فیلم گرفتن بود گفتم:

- باورم نمیشه امین، تعداد سن من گرفتی؟ چقدر رمانتیک بودی خبر نداشتم.

گونه‌اش را نوازش کردم که به سرعت دستم را از روی صورتش برداشت و زیر دست خودش بر روی دنده گذاشت و گره میان ابروهایش را بیشتر کرد.

دستم را از زیر دستش کشیدم و نگاهم را به جلو دوختم و گفتم:

- واقعا که، بهترین روزم رو خراب نکن لطفا. از وقتی من رو دیدی یک کلمه هم باهام حرف نزدی...

## قانون عشق

وسط اتوبان ترمز کرد و به سمت من برگشت و هر دو دستم را در یک دستش گرفت و با دست دیگرش صورتم را به اجبار به سمت خود برگرداند و با همان صورت گفت:

- پریمای خیلی دارم خودم رو کنترل می‌کنم همین وسط خیابون بغلت نکنم و بوست نکنم. از بس خوشگل شدی. همش داری لوندی می‌کنی... دختر کاری نکن بیخیال عکس و باغ بشم بریم خونه...

احساس داغی بر روی گونه‌هایم داشتم آرام دستم را از دستش بیرون کشیدم و شیشه ماشین را باز کردم، در یک لحظه هیچ اکسیژنی برای تنفس پیدا نکردم. سرم را از پنجره بیرون کردم که ماشین راه افتاد و دوباره صدایش را شنیدم:

- اگه اخم دارم واسه تو نیست عشق دلم... به این فکر می‌کنم من چقدر در مقابل تو ضعف دارم و الانم کلی مونده تا بتونم بگیرم تو بغلم انقدر فشارت بدم تا درون قلم حل بشی.

خندیدم و دستم را بر روی پایش گذاشتم گفتم:

- الان دلیل اون همه عجله رو فهمیدم امین جان دوماهه عروسی گرفتی.

دستش را دور فرمان مشت کرد گفت:

- واسه تو دوماهه، واسه من دو سال گذشت، می‌خوام از امشب فقط بشینم تا یک ماه نگاهت کنم. چون به بابا گفتم یک ماه شرکت نمی‌رم.

مشت محکمی که البته برای امین مانند ناز کردن بود به بازوی سفتش کوبیدم گفتم:

- می‌خواهی دیوونم کنی؟ پس باشگاه چی؟

به حالت نمایشی دستش را تکان داد و گفت:

- به ارسلان سپردم، حواسش هست.

نگاهم بر روی بازویش افتاد که چون خیلی پهن بودند آن قسمت خط اتوی کت مشکی دیپلماتش از بین رفته بود.

هر دو همدیگر را در آغوش کشیدیم. یک دفعه از او جدا شدم گفتم:

- چطوری... کی برگشتی؟ پس هامون کجاس؟

خندید و بر روی مبل نشست و گفت:

- هنوز تند تند حرف می‌زنی دختر؟

من هم به مبل نگاهی انداختم و بر روی مبل تکی نشستم گفتم:

- ترک عادت موجب مرضه عزیزم.

خب تعریف کن ببینم رفتی نه خبری از ما گرفتی نه زنگی، چی شد تونستین گالری بزنین با اون دوست هامون یا نه؟

امین دست به کمر مرا با اخمی همراه لبخند نگاهم کرد گفت:

- خجالت بکش زن؟ اون موقع با هم دوست بودیم عیب نداشت اما از این به بعد نمیگی هامون و هیلدا، باید واس خاطر شوهرت بهشون بگی خاله جون و شوهر خاله، ملتفتی؟

به هیلدا نگاه کردم که بدون توجه به حرف امین گفت:

- هامون موند خونه مادرش، منم به اصرار امین اومدم. همین یک ساعت پیش رسیدیم که الان در خدمت شما هستم برای عکاسی.

به امین نگاه کردم گفتم:

- برای همین نداشتی لباسم رو دربیارم؟

سرش را تکان داد و گفت:

- وقت نداریم خاله پاشو زودتر شروع کنیم.

## قانون عشق

ابروهایم را در هم کشیدم گفتم:

- امین خواهشا بقیه سوپرایزات رو بذار واسه صبح من خیلی خسته شدم، بعد عکسای عشقم می خوام تا ظهر بخوابم.

به سمت یکی از اتاق خوابهایی که خالی بود رفت و شانهاش را بالا انداخت و گفت:

- من حرفی ندارم، اما اگه دوست نداری فردا تو پاریس باشی، باشه می خوابیم.

گنگ نسبت به حرفهای امین کنار هم ایستادیم و هیلدا شروع به عکاسی کرد.

بعد از چند عکس رو به امین گفتم:

- واقعا گناه داره بسه دیگه، از راه نرسیده گفتم بیاد از مون عکس بندازه؟

شانهاش را بالا انداخت گفت:

- جای عکسایی که نگاه من بهت با لبخند خاصی باشه تو عکسا کم بود، نفهمیدی؟

به سمت هیلدا رفتم و کفشهایم را از پا دراوردم گفتم:



## قانون عشق

- باورت همیشه حالا عکسا رو ببینی می فهمی تو هیچ کدوم یه لبخند نزده، همه با اخم. توجیه هم می کرد که خسته ام و فلان.

هیلدا خمیازه ای کشید و به سمت در رفت گفت:

- هر وقت از پاریس برگشتین زنگ بزن پیام مفصل حرف بزنیم.

بعد از رفتن هیلدا به قصد تعویض لباس و دوش گرفتن به اتاقمان رفتیم و به امین گفتم:

- قضیه پاریس شوخی بود امین؟ دیوونه نیستی نصفه شبی بلیط بگیری که، هان؟

حوله اش را بر روی دوشش انداخته بود و درب کمد دیواری را باز کرد، چمدان را از آن بیرون آورد و شانه اش را بالا انداخت گفت:

- پریسا لوازم ضروری رو با دو دست لباس برات جمع کرده، مال منم امیرحسین آماده کرده، بقیه چیزا رو از اونجا می خریم.

حوله را روی تخت پرت کرد و پشت سر من ایستاد و در درآوردن سنجاق ها کمک کرد و گفت:

- ساعت چهار پرواز داریم البته اگه بیای...

دستم بر روی سنجاقی که نصفه نیمه بین موهایم مانده بود، خشک شد. از ایینه به او نگاه کردم گفتم:

## قانون عشق

- دیگه وقت نداشتیم؟

خندید و گفت:

- به من عادت می‌کنی. اگه تو این هفت سال هنوز نفهمیدی و نشناختی.

دستش را بر روی دستم قرار داد و گفت:

- تو خسته‌ای من همه رو باز می‌کنم. بعدش یه دوش بگیر آماده شو بریم فرودگاه عشق دلم.

لیخندی زدم و دستم را از روی موهایم برداشتم و گفتم:

- هر چی آقامون بگه، قبوله.

سرش را کنار گوشم آورد و گفت:

- لوندی نکن، منم صبرم حدی داره ها؟

گونه‌ام را بوسید. که سرم را پایین انداختم. بعد از تمام شدن کارش، دکمه‌های پیراهنم را باز کرد.

## قانون عشق

بدون اینکه حرفی بزنم و یا حتی نفس بکشم، به سمت حمام که گوشه سمت راست اتاق قرار داشت رفتم.

وقتی وارد حمام شدم، نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و به در تکیه دادم و به خود گفتم:

- چته پریمما؟ شوهرته این قیافه‌ها چیه؟

با تقه‌ای گه به در خورد از جا پریدم و هینی کشیدم. صدای امین از پشت در به گوشم می‌رسید:

- اگه خیلی خسته‌ای می‌خوای پیام بشورمت؟

جیغ کشیدم گفتم:

- خیلی پرویی امین...

صدای خنده‌اش رو که همراه جمله‌ی محبوبم بود شنیدم:

- قویون اون خجالتت بشم عشق دلم.

به سمت وان رفتم و دوش گرفتم. خستگی صبح تا حالا مقداری از بدنم بیرون رفت.

## قانون عشق

هر چه دنبال حوله‌ام گشتم، نبود. لای در را باز کردم و به اتاق نگاه کردم. حوله‌ام دقیقا روی تخت بود. اتاق را جستجو کردم اما امین در اتاق نبود. سریع خودم را به حوله رساندم و آن را پوشیدم. اما لرز خفیفی داشتم.

چمدانم را برداشتم و همراه هم به سمت ماشین رفتیم.

وقتی بر روی صندلی هواپیما نشستم. امین خودش را به سمت کشید و دستش را روی پایم گذاشت گفت:

- من تمام تلاشم رو می‌کنم تا به همه آرزوهات برسی عشق دلم.

دستم را بر روی دستش گذاشتم و آرام برایش بو\*س\*ه فرستادم گفتم:

- تو که میگی عشق دلم، من دلم تنگ میشه واسه محکم بغل کردنت عزیزم.

دستش را بر روی پایم فشار داد گفت:

- اینجوری نگاه نکن، پشیمون میشم. الان برگردیم خونه بغلت کنم؟

دستم را از روی دستش برداشتم و موهایی که روی پیشانی‌ام ریخته بود را زیر شال فرستادم و نگاهم را از شیشه به تاریکی مطلق آسمان که تیکه‌های ابر به مانند پنبه‌های غول پیکر سیاه دیده می‌شد، دوختم و گفتم:

- نه جانم، چه حرفیه مگه میشه؟

دستش را دور گردنم حلقه کرد و محکم سرم را به سمت خودش کشید و سرم را به زور به عقب برگرداند و پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

- راست می‌گی چه کاریه! بذار برسیم تو هتل همون جا بغلت می‌کنم.

گفت:

- ببخشید عشق دلم زیادی جو زده شدم، من پیش تو از خودم بی‌خود میشم.

دستم را روی گلویم کشیدم و لبخندی زدم گفتم:

- فکر کنم اگه زیادی احساسی می‌شدی جنازم رو می‌بردی ماه عسل.

چشمانش را بست و با دو انگشت آنها را فشار داد و از بین دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

- به نظرم استراحت کن، چون هم مسیر طولانیه خسته میشی. برسیم صحبت می‌کنیم.

با دیدن چشمای قرمزش فهمیدم حرفم نابه‌جا بوده.

## قانون عشق

بی حرف، دستم را روی پایش گذاشتم و سرم را از روی شانهاش برداشتم که گفت:

- چرا سرت رو برداشتی؟ راحت باش.

بدون نگاه کردن در چشمانش بخاطر بهم زدن آرامش چند لحظه قبل، سرم را به شیشه تکیه دادم و گفتم:

- پلیورت سفیده، گرمی میشه عشقم.

دستش را دور کمرم انداخت و مرا به سمت خود کشید و کنار گوشم زمزمه کرد گفت:

- از الان تا آخر عمر یادت باشه، هیچ وقت برای آروم شدنم از من فاصله نگیر چون همین فاصله باعث این مشکل شده، حتی اگه بهت گفتم برو؛ تو نرو... حتی اگه خودت باعث عصبانیتم شده باشی مطمئن باش تنها کسی که می تونه آروم کنه خودتی.

از تمام حرفهایش آرامش عجیبی بر دلشورهام قرار گرفت و آن را به لبخندی بر لبهایم تبدیل کرد.

دستم را بر روی دستش گذاشتم و با همان لبخند سرم را بر روی شانهاش گذاشتم و به خواب رفتم.

با بو\*س\*های که بر سرم زده شد، آرام چشمانم را باز کردم، نور خورشید از شیشه هواپیما بر نیمی از صورتم می تابید. یکی از چشمانم را بستم و سرم را از شانهای امین برداشتم. گردنم کمی درد داشت، با دست آن را ماساژ دادم و کمی گردنم را به چپ و راست تکان دادم و با لبخند و چشمانی نیمه باز به امین نگاه کردم گفتم:

## قانون عشق

- سلام عزیزم صبح قشنگ زمستونیت بخیر...

از روی صندلی بلند شد و دستش را به سمت من دراز کرد و گفت:

- سلام عشق دلم، زندگیت به قشنگای زمستان اما دلت همیشه بهاری باشه. پاشو انقدر قشنگ قشنگ حرف نزن، پاشو رسیدیم.

وقتی به هتل رسیدیم، امین کلید اتاقمان را گرفت و به سمت اتاقمان رفتیم.

اتاق پنجره‌ی کوچکی رو به خیابان شلوغ شهر داشت. پرده کرم رنگ را با زنجیر کوتاه طلایی رنگی که کنار پنجره از دیوار آویزان بود جمع کردم و به ساختمان‌های بلند چشم دوختم.

صدای امین را شنیدم:

- می‌رم حمام بریم صبحانه بخوریم، بعد ببینم خانمم چی می‌گه همون رو انجام بدیم.

خمیازه‌ای کشیدم و دکمه پالتوأم را باز کردم و بر روی تخت پریدم گفتم:

- به من باشه فقط می‌خوام بخوابم.

امین همانطور که فقط شلوارش تنش بود، با قدم‌های آرام به سمت من آمد و که نگاهم بر روی عضلات شش تکه شکمش ثابت مانده بود. گفت:

- راست میگی منم دلم می‌خواد استراحت کنم. دوش بعد؛ دیشب هم نخوابیدم.

خودش را کنار من پرت کرد و دستش را زیر سرش گذاشت و به پهلو دراز کشید. چشمانم را بستم و سرم را تکان دادم تا از این حواس پرتی جلوگیری کنم.

مرا در آغوش کشید و موهایم را بو کرد گفت:

- آخیش چقدر خواب الان مزه می‌ده!

به سختی و با صدایی که خودم به زحمت می‌شنیدم گفتم:

- امین بذار من برم دوش بگیرم. تو بخواب.

سرش را کمی جابه‌جا کرد و گفت:

- اولاً بدون جایی نمیری این رو دیشبم بهت گفتم. دوماً می‌خوام استراحت کنم، تو هم بهتره بخوابی.

به سختی از راه دهان نفس می‌کشیدم که باز هم گفت:



## قانون عشق

- اگه قول بدی مثل بچه خوب بخوابی آرام بغلت کنم.

سرم را تکان دادم که او هم حلقه‌ی دستش را فقط کمی آزاد کرد. می‌دانستم مثل همیشه بحث با او به جایی نمی‌رسد. من هم به ناچار با خجالت همان‌جا به خواب رفتم.

عرق سردی بر پیشانی‌م نشسته بود، دستانم سرد بود، خواستم از جایم بلند شوم اما چشمانم سیاهی رفت و در گوش‌هایم صدایی ویز مانند پیچید و دوباره بر روی تخت افتادم:

- امین هم تکانی خورد و دستم را گرفت و گفت:

- عشقم چته؟ چرا رنگ و روت پریده؟

از صدایی که شنیدم فهمیدم باز هم به پیشانی‌اش کوبیده است و گفت:

- وای ساعت سه ظهر شد، تو از دیشب چیزی نخوردی، الان می‌گم تا غذا بیارن دکتر بیاد ببینت.

دست لرزانم را به سرم گرفتم و کمی خودم را به عقب کشیدم تا بشینم، چشمانم سیاهی می‌رفت و طاقت نیاوردم، آهی کشیدم و باز هم دراز کشیدم با صدایی آرام گفتم:

- امین هیچیم نیست فقط گشمنه. به جا دکتر یه آب قند درستن یه خرده نمک بریز توش بخورم، غذا بخورم خوب میشه.

## قانون عشق

بدون توجه به حرف‌های من کار خودش را کرد و دکتر آمد و سرمی به دستم وصل کرد و رفت.

بعد از سرم ماهی سوخاری که امین سفارش داده بود را خوردیم. سرم همچنان سنگین بود.

از روی تخت بلند شدم و به سمت چمدانم رفتم. امین در حال صحبت با مادرش بود و به آنها اطلاع داد که ما رسیدیم. حوله‌ام را برداشتم و بی‌صدا به سمت حمام رفتم که دستم از پشت کشیده شد و صدای امین را شنیدم:

- حالا عیب نداشت که پاتختی بدون عروس گرفتین، من می‌خواستم صبح عروسی پیش زنم باشم. فکر کردی اگه تهران بودم می‌ذاشتم بیاد؟ همون عروسی رو هم خیلی بهتون لطف کردم.

الانم قطع کن دلم واسه خانمم تنگ شد، روز خوش.

موبایلش را داخل جیب شلوارش گذاشت و پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

-بهتری عشق دلم؟ حالا کجا با این عجله؟

خندیدم که مرا رها کرد و به سمت چمدانش رفت و گفت:

- صبر کن منم میام.

دست به کمر نگاهش کردم گفتم:

- شوخی قشنگی نیستا؟ امین من می‌دونم از این به بعد همه‌جا با منی اما خداوکیلی بیخیال دستشویی و حمام شو، باشه؟

حوله‌اش را روی شانه‌اش انداخت و دست به سینه به درب حمام تکیه داد گفت:

- نوچ، همیشه... نترس کاریت ندارم می‌ترسم بازم فشارت بیفته حالت بد شه، میام مراقبت باشم.

اخمی میان ابروهایم نشاندم گفتم:

- نه اون جدایی واقعا رو مخت اثر مخرب داشته، واقعا دیوونه‌ای... بذار تو حموم راحت باشم دیگه.

خندید و درب حمام را باز کرد گفت:

- یاد بگیر کنار من راحت باشی.

\*\*\*

به اجبار مرا بر روی صندلی روبه روی آئینه نشانده و گفت:

- موهات رو خشک کن بعد بریم بیرون.

پوفی کشیدم و سشوار را در دست گرفتم و موهایم را خشک کردم. نمی‌دانستم اجازه می‌دهد یا نه. کاپشن چرم قرمز رنگ کوتاه‌م را برداشتم و شلوار جین مشکی‌ام را هم به پا کردم، پلیور مشکی رنگ یقه سه سانتی هم تن کردم و کیف کوچک قرمز رنگم را هم به صورت کج بر روی کتفم انداختم.

بوت‌های بلندم را به پا کردم و جلوی آئینه رژ قرمز رنگم را به ل\*\*بهایم کشیدم و آرایشم را با خط چشم پایان دادم و دست به سینه روبه‌روی امین که بر روی مبل نشسته بود و به من نگاه می‌کرد ایستادم.

وقتی اخم او را دیدم، چرخ‌های زدم و گفتم:

- نظرت! خوبم؟

دستی به تهریش و چانه‌اش کشید و چشمکی زد و گفت:

- با کلاه و شال گردن مشکی‌ات خیلی خوشگل میشه، فقط...

از روی مبل بلند شد و کاپشن چرم مشکی رنگش را به تن کرد و در یک قدمی من ایستاد و سرش را کج کرد و هم‌چنان به من نزدیک شد. توان هیچ حرکتی نداشتم. بعد از دو دقیقه مرا که شوک زده جلوی او ایستاده بودم رها کرد. شانه‌هایم را گرفت و جلوی آئینه نگهم داشت، دستش را از روی آئینه قرار داد. جویری که انگار انگشتش بر روی لبم قرار داشت گفت:

- فقط این زیادی جذابت کرده بود حسودیم شد، پاکش کردم، اینجویری بهتره.

## قانون عشق

مانند پاک کردن لکه‌ای از روی آئینه انگشتش را بر روی آئینه کشید گفت:

- اینجوری.

ل\*\*ب‌هایش را در دهانش کشید و گفت:

- بوی شکلات می‌داد.

همچنان شوک زده، برق ل\*\*ب صورتی رنگم را یکبار بر روی ل\*\*ب‌هایم کشیدم و پشت سر امین از اتاق خارج شدم.

دستم را در دست گرفت و کمی فشار داد گفت:

- چه روش خوبی، هم برای پاک کردن رنگ رژ که دوست ندارم، هم آگه زیادی حرف زدی ساکتت کنم.

تازه با صدای خنده‌ی بلندش از شوک بیرون آمدم، جلوی آسانسور با مشت به بازویش کوبیدم گفتم:

- دفعه آخرت باشه امین، من اون رنگ رژ رو خیلی دوست ندارم، مخصوصا الان با حسم یکی بود.

خندید و سرش را به علامت تاکید تکان داد و وارد آسانسور شدیم گفت:

## قانون عشق

- مطمئن باش هر دفعه به جز برای من این رو بزنی همین کار رو می‌کنم.

سرم را تکان دادم که در لابی، امین به سمت یکی از پرسنل آنجا رفت و بعد از گفت و گویی نه چندان طولانی، چیزی از مستخدم گرفت و به سمت من آمد.

هر دو با لبخند به بیرون رفتیم که گفت:

- اول دوست داری کجا بریم؟

دستانم را به هم کوبیدم گفتم:

- اول برج ایفل، مخصوصا الان که هوا تاریکه...

گونه‌ام را بوسید و جلوی در گفت:

- چند لحظه صبر کن الان میام.

بیرون از هتل ایستادم دستکشم را دستم کردم و با دیدن امین به هوا پریدم و جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

- امین... بخدا تو دیوونه‌ای!

شروع به گاز دادن کرد و گفت:

-میای یا برم؟

خندیدم و دویدم سمت او و سوار موتور بزرگ و مشکی رنگی که امین آن را هدایت می کرد شدم:

- دیوونه اینجا هم دست بردار نیستیا؟

شروع به حرکت کرد، سوز سرما صورتم را بی حس کرده بود. سرم را بر کتف او گذاشتم و به تردد ماشین ها و مردم نگاه کردم، یک دفعه ترمز کرد و گفت:

- پریمما اگه خواب داری برگردیم هتل... سکوتت عصبیم می کنه...

بلند خندیدم و از زیر کاپشن، پهلویش را نیشگون گرفتم گفتم:

- تو این سرما من رو سوار موتور کردی، می خوای برات بزنم زیر آواز آپرا بخونم، تو هم بین ماشینا ویراژ بدی؟

دوباره شروع به حرکت کرد گفت:

## قانون عشق

- نه آپرا نمی‌خوام، برام لیلی و مجنون بخون با صدای بلند، بذار همه بفهمن لیلی مجنون قرن ۲۱ با اینکه مجنون دیوانه شد اما بهم رسیدن... بخون جانم بخون حالم رو عوض کن.

کنار برج ایفل ایستاد. از پایین که به آن نگاه کردم. زیبایی چشمگیرش مرا به وجد آورد. امین موتور را قفل کرد و با هم به سمت برج ایفل حرکت کردیم. پله‌های زیادش را طی کردیم و در بلندترین نقطه‌ی آن ایستادیم. تمام پاریس زیر پایمان بود و چراغ‌های رنگارنگ، فضای سبزی که سمت چپمان بود، دریاچه‌ای که جز سیاهی شب در آن چیزی دیده نمی‌شد. آرامشی وصف نشدنی برایم داشت. جلوتر رفتم و گفتم:

- امین اگه بدونی همیشه به مسخره با پریسا که از آرزوهایمون حرف می‌زدیم من چی می‌گفتم!

روبه‌رویم ایستاد و در چشمانم نگاه کرد، برق چشمانش عجیب دلم را زیر و رو می‌کرد. گفت:

- اگه حرفت عصبیم نمی‌کنه بگو...

دستم را به حالت تهدید تکان دادم و گفتم:

- تا آخر حرفم رو گوش کن بعد عکس‌العمل نشون بده،

قبول؟

سرش را تکان داد و من نگاهم را به ماهی که نیمی از آن پشت ابر پنهان بود دوختم و گفتم:



- همیشه به خنده به پریسا یا دوستام می‌گفتم یکی از آرزوهایم برم بلندترین نقطه‌ی برج ایفل انقدر م\*\*س.ت کنم تا لنگان لنگان با قهقهه از اونجا بیفتم خودکشی کنم. البته این آرزو برای دوران جداییمونه. اما الان آرزوی اصلیم به حقیقت پیوست.

دستان مشت شده‌اش را در دست گرفتم و در چشمان خشمگینش خیره شدم و ادامه دادم:

- الان در بلندترین نقطه‌ی ایفل م\*\*س.ت شده‌ی چشمای همچو شب تو کنار عشقم دارم از عطر اون لذت می‌برم.

خندیدم و دستش را رها کردم گفتم:

- حالا عکس‌العمل نشون بده...

خندید و در یک لحظه به من نزدیک شد و راه نفسم را بست. باز هم شوکی که در هتل به من وارد کرد الان جلوی این همه آدم تکرارش کرد.

از من جدا شد و لبانش را در دهانش جمع کرد و شانه‌اش را بالا انداخت گفت:

- اینم یکی از آرزوهای من بود. البته فکر کنم این رژت خوب بود، اما حیف شد دیگه نیست.

بلند خندید.

با قدم‌هایی آرام به سمت او رفتم که همزمان با من به عقب می‌رفت خندید و مستانه به عقب می‌رفت یک دفعه ایستاد گفت:

- مگه تو آرزوت رو به زبون نیاوردی؟ منم آرزوم رو عملی کردم، ایراد داره!

جیغ زدم و با لگد به زانویش کوبیدم گفتم:

- خیلی پرویی. جو اینجا گرفتت هیچی بهت نمی‌گم؟

یک دفعه یک نفر مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- خانم چه جوی؟ چه ایرادی داره؟ حیف نیست این فضای عاشقانه رو براتون خاطره انگیز کرد تا هیچ وقت یادتون نره. لطفاً به جای جیغ زدن و خراب کردن حس اینجا شما هم با ایشون همراه بشین و از لحظه‌هاتون لذت ببرین، شاید دیگه وقت نشه انقدر عاشق هم باشین.

به امین نگاهی انداختم که خودش را به نشنیدن زده بود. به مرد مسن روبه رویم که تنها گوشه‌ای ایستاده بود نگاه کردم و پرسیدم:

## قانون عشق

- شما ایرانی هستید؟

لبخندی زد و به سمت من آمد گفت:

- بله، اصالتاً ایرانی هستم اما بیست ساله در فرانسه زندگی می‌کنم.

امین کنارم ایستاد و دستش را به سمت آن مرد تاس دراز کرد گفت:

- امین هستم شوهر پریما، خوشبختم جناب، حرف دلم رو بهش زدین.

دوباره شروع به خنده کرد که آن مرد هم دست امین را فشرد گفت:

- بهزاد هستم. کاری نکردم من واقعیت رو گفتم.

با هم چند دقیقه‌ای ایستادیم. بعد با او خداحافظی کردیم. از ما قول گرفت حتماً تا زمانی که پاریس هستیم به او سر بزنیم.

از پله‌ها که پایین می‌رفتیم و دست در دست هم بودیم به امین گفتم:

- باورت همیشه؟ از نگاهش معلوم بود چقدر عاشق الیزابت بوده، چه حیف که عمر الیزابت انقدر کوتاه بود و اونا...

## قانون عشق

امین دستش را دور شانهام حلقه کرد و مرا به خود فشرد و گفت:

- ولی دیدی چه حرف قشنگی زد؟ کنار هم بمونین هر چند کوتاه اما عاشق...

بعد از چرخیدن در خیابان‌های پاریس، امین کلید موتور را به همان مردی که غروب کلید را از او گرفته بود پس داد و مقداری پول بابت کرایه موتور به او داد و به اتاق رفتیم.

صبح روز بعد به خیابان شانزلیزه رفتیم و عکس‌های یادگاری در آنجا انداختیم.

\*\*\*

هنگام بستن چمدانم امین شروع به شمردن کرد:

- یک، دو، سه، چهار، پنج، شش... پریمما اگه فکر می‌کنی شش تا ادکلن کمته بریم بازم بخر، تعارف نکن.

انگشت اشاره‌ام را به لبای غنجه کرده‌ام زدم گفتم:

- بذار فکر کنم، اگه یادم اومد می‌ریم می‌خریم.

زیپ چمدانش را بست و گفت:

- زنای دیگه واسه همه سوغاتی عطر می‌خرن خودشون با سه تا چمدون لباس برمی‌گردن. زن ما چی؟ واسه همه لباس خریده واسه خودش شش تا ادکلن که پولش اندازه چهل تا چمدون لباسه...

خندیدم و دو لباس خواب قرمز و سورمه‌ای کوتاهی که خریده بودم را در دست گرفتم و تکان دادم و گفتم:

- بین لباسم خریدم برای تو. آخه لباس رو میشه تهران خرید اما اینا رو من کجا پیدا می‌کردم؟

چمدانش را برداشت و گفت:

- فکر نکن نفهمیدم اونا رو خریدی فقط من رو خر کنی پول ادکلن‌ها رو بدم... چون قبلا گفتم اصلا دوست نداری تو لباس خواب این شکلی بخوابی.

خندیدم من هم دنبالش رفتم و قبل از اینکه درب اتاق را باز کند گفتم:

- خب مهم اینه خر شدی و خریدی...

امین هم مثل خودم در چشمانم خیره شد و با لبخند گفت:

- نوچ... اگه اینا رو هر شب نپوشی منم همون شب یکی از این عشقای پیس پیسیت رو می‌شکنم. می‌دونی که خیلی جدی هستم، پس مراقب ادکلن‌های جیگرت باش تا عشقت نشکوندشون.

او با لبخند و من با اخم و حرص از هتل خارج شدیم.

خستگی را کنار گذاشتم و قبل از دوش گرفتن چمدانم را روی تخت گذاشتم و زپیش را باز کردم. دانه دانه ادکلن‌های محبوبم را از جعبه خارج کردم و کنار ادکلن‌های قبلیم داخل کمد چیدم و با ذوق و لبخندی پهن، جلوی کمد ایستادم و دست به سینه آنها را نگاه کردم. د گفتم:

- داره حسودیم میشه این خنده و نگاه خوشگلت جز من واسه اینا باشه ها. گفتم:

- عشق تو در قبال دوست داشتن ادکلن؟ امین بزم دیوونه شدیا...

خندید و باز هم گونه‌ام را بوسید و مرا رها کرد و دست در دست به سمت آشپزخانه رفتیم. ساعت از یک گذشته بود او بر روی صندلی ناهارخوری چوبی نشست و گفت:

- خب نهار اول رو قراره خانمم چی درست کنه برام؟

دست به کمر ایستادم و با لبخند گفتم:

- آگه وقت بود لازانیا اما...

من هم صندلی روبه‌روی او را عقب کشیدم و بر روی آن نشستم و گفتم:

- و چون الان ساعت یک شده پس، اولین نهار رو اقامون یه املت خوشمزه درست کنه.

دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و مرا نگاه کرد و گفت:

-عوضش شام قورمه سبزی می‌خواما.

خندیدم و از جا بلند شدم گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:

- به روی چشم عشق جذاب دیوونه خودم.

ناهار را با شوخی و خنده‌های امین خوردیم و ظرف‌ها هم در ماشین ظرفشویی سفید رنگم چیدم.

به سمت اتاق خواب می‌رفتیم تا کمی استراحت کنیم.

تلفن خانه شروع به زنگ زدن کرد، دستم را از دست امین جدا کردم گفتم:

- تو برو بخواب من جواب بدم میام. سرش را تکان داد و او از راهرو به سمت اتاقمان رفت و من هم به سمت تلفن که کنار میز تلویزیون برد رفتم:

-الو بفرمایید!

با صدای جیغ بلند پریسا گوشی از گوشم فاصله دادم که میان جیغ زدن گفتم:

- می کشمت صبر کن... بدون اینکه به من بگی پا میشی میری ماه غسل. پاتختی رو می پیچونی؟ صبر کن مامان که داره برات. اما من جدا خفت می کنم نامرد.

از خنده باز هم اشکهایم سرازیر بود که گفتم:

- صبر کن، ترمز کن توضیح بدم، اولاً من هم وقتی شب عروسی اومدم خونه فهمیدم، در اصل امین سوپرایزم کرد. دوما خطم قطع بود اون جا نتونستم باهات حرف بزنم. قانع شدی؟

باز هم با فریاد گفتم:

- نه خیر، امشب میاین اینجا مامان پاگشا کرده تو بی لیاقت رو، خانواده امین هم دعوت هستن. زود بیا، اصلاً پاشو بیا همین الان. راستی به اقاتون بگو دلم برات تنگ شده امشب خونه ما می مونی.



## قانون عشق

خندیدم تلفن را به آن دستم دادم گفتم:

-بذار امین یه خرده استراحت کنه یه ساعت دیگه اونجام. اما راجع به شب موندن قول نمی‌دم، حالا میام بهت میگم دلیلش رو اما بهش میگم.

جیغ کشید و بدون خداحافظی قطع کرد. و من هم به سمت اتاق خواب رفتم امین روی تخت دراز کشیده بود و دستانش زیر سرش و به سقف خیره بود آرام کنارش نشستم و گفتم:

- اینطور که معلومه حالا حالاها دست پخت من رو نمی‌خوری...

کمی خودش را بالا کشید و پرسید:

- چطور؟

من هم کنارش نشستم گفتم:

- یه هفته ماه غسل و احتمال صد در صد یک هفته هم میهمانی و پاگشایی، نظرت چیه؟

دستی بین موهای فر شده‌اش کشید و گفت:

- حتما امشب خونه ما هستیم.

نوحی کردم و کنارش بر روی بازوی سفت و بزرگش دراز کشیدم و گفتم:

- امشب خونه‌ی ما هستیم... پریسا گفت الان بیاین و البته از من خواست ازت اجازه بگیرم شب اونجا بمونم.

یک دفعه آن دستش را کنار سرم قرار داد و در نزدیک‌ترین نقطه از صورتم به چشمانم نگاه کرد و گفت:

- پریسا راجع به این موضوع فقط یک بار و برای همیشه حرف می‌زنم. تا هر وقت خواستی اونجا می‌مونیم، حتی تا ساعت چهار صبح هم می‌مونم. اگه خواستی با پریسا تنها باشی من میرم تو اتاق تو، تو باهاش تنها باش. یا از صبح برو خونتون تا دوازده شب، اما... برای خواب باید...

دستش را بر روی سینه‌اش کوبید گفت:

- این جا بخوابی. فهمیدی؟

سرم را کمی جا به جا کردم و تکان دادم و آرام گفتم:

- باشه فهمیدم.

گونه‌ام را بوسید و به عقب رفت و گفت:

## قانون عشق

- حالا هم پاشو حاضر شو حق دارن دلتنگ بشن. تازه باید عذرخواهی هم بکنم چون مراسمتون رو بهم زدم و تو رو بی‌خبر بردم نگران شدن.

بر روی تخت نشستم گفتم:

- آخه خستگی از چشمت معلومه. تو استراحت کن بعد میریم.

مرا از روی تخت هل داد و گفت:

- تا تو حاضر بشی منم یه چرت بسمه. راستی سوغاتی همه رو بیار خانواده من، خانواده خودت...

سرم را تکان دادم و جلوی کمد لباس‌هایم ایستادم که باز هم صدایش را شنیدم از آینه به او نگاه کردم:

- یادت نره رژ قرمز زن. لباس گرم بپوش خیلی سرده.

لبخندی عصبی بر رویش زدم که بر روی تخت دراز کشید گفت:

- آفرین عشق دلم.

با توجه به دستورات جناب. تاپ کرم رنگم را داخل کشو گذاشتم و شومیز جین طوسی رنگم را برداشتم و به همراه شلوار جین زغالی و شال و کتانی سفید رنگم پالتو سفیدم را هم پایین تخت انداختم. موهای قهوه‌ای رنگم را شانه زدم. ریشه مشکی رنگم

## قانون عشق

دو سه سانت بلند شده بود، تصمیم گرفتم به آرایشگاه بروم تا این تارهای سفید که بین موهای مشکی قهوه‌ای خودنمایی می‌کرد را ناپدید کنم. بعد بستن موهایم یادم آمد آنها را کراتین کردم و حالا حالاها نمی‌تونم رنگ کنم.

پوفی کشیدم و به خال کوچک قهوه‌ای رنگ زیر چشم راستم نگاه کردم، از آن متنفر بودم و تصمیم داشتم آن را بردارم. آرایش لایتنی بر صورتم زدم و بعد از پوشیدن لباس‌هایم امین را صدا زدم. از خواب بیدار شد و به پهلو چرخید و بر روی تخت کوبید.

کنارش روی تخت نشستم که دم موهای بسته‌ام را گرفت گفت:

- همیشه به مامانت زنگ بزنی بگی یه شب دیگه بریم؟ آخه خیلی خوشگل شدی.

از روی تخت بلند شدم و دست به کمر و چشمانی ریز شده به او که با نیش باز روی تخت طاق باز دراز کشیده بود خیره شدم  
گفتم:

- پاشو امین، پاشو حاضر شو...

پوفی کشیدم گفتم:

- خدایا چه جوری این دیوونه رو صبح تا شب، سه هفته دیگه تحمل کنم؟ به دادم برس.

امین با گفتن یا علی از روی تخت بلند شد و به سمت کمد رفت گفت:

## قانون عشق

- پس آرایش رو تا خونه خراب نکن، خودم برات پاکش کنم.

جیغ زدم گفتم:

- دیوونم نکن امین حاضر بشو.

جلوی کمد ایستاده بود و به جای نگاه کردن به لباس‌هایش، به من خیره بود. شانهام را بالا انداختم و یقین پیدا کردم دیوانه شده. ادکلن لالیکم را برداشتم و طبق معمول با آن دوش گرفتم.

امین از پشت سر به من نزدیک شد و موهایم را بوید و گفت:

- چطور شدم خانمم؟

به او که دقیقا مثل من لباس پوشیده بود، نگاه کردم. و ادکلنم را از دستم کشید و گونه‌ام را بوسید گفت:

- این خیلی خوبه تو عطر مردونه می‌زنی، چون علاوه بر لباسامون عطرمون هم با هم ست می‌کنیم.

شال سفیدم که خط‌های کم رنگ طوسی داشت را سرم کردم و کیفم را برداشتم و گفتم:

- اگه به تو بود مدل موهایم با من ست می‌کردی.

امین پاکت سوغاتی‌ها را در دست گرفت و همراه هم از خانه خارج شدیم.

جلوی درب خانه‌مان به امین گفتم:

- پس اگه ناراحت نمی‌شی امشب...

میان حرفم پرید گفتم:

- هر چی تو بخوای عشق دلم قبوله. ولی صبحانه خونه خودمونیم یادت باشه.

به امین نگاه کردم زنگ در را زدم گفتم:

- مگه ما چقدر حرف داریم؟

در با صدای تیک باز شد و امین داخل رفت و گفت:

- اندازه یه هفته. البته به این هم فکر کن فردا دانشگاه داری خانم.

پوفی کشیدم که با صدای پریسا به سمتش دویدم و هم دیگه را در آغوش کشیدیم و گونه‌های هم را بوسیدیم.

امین کنارمان رسید و گفت:

- پریسا انداره سهمت بغلش کن من حسودیم نشه.

پریسا خندید و تهدیدوار به امین گفت:

- دفعه آخرت باشه آبییم رو انقدر ازم دور کردی.

امین نوچ کرد و گفت:

- بعد عید قول میدم دیگه انقدر دورش نکنم. یه سیزده روزم مجبوری تحمل کنی.

پریسا چشمانش ریز کرد و گفت:

- عمرا بذارم عید تنها برین صبر کن. منتظر نقشه‌ام باش.

امین خندید و وارد خانه شد، بعد از احوال پرسی کنار هم نشستیم و پاکت را جلوی پایم گذاشتم و اول ادکلنی که برای پریسا خریده بودم به او دادم بعد از کلی تشکر به اتاقش رفت. بعد دو کادو برای مادرم بود؛ ست کیف و کفش که هم سوغاتی بود و هم کادوی مادرزن سلامی که نیامدیم. امین خودش آنها را به مادرم داد و گفت:

## قانون عشق

- مامان جان منو بخاطر اینکه هم پاتختی و هم مادرزن سلام نبودم معذرت می‌خوام. تقصیر من بود پریمما اصلا در جریان نبود.

مادرم گونه امین را بوسید که امین هم او را در آغوش کشید، مادرم گفت:

- ایراد نداره پسر، اما حداقل به ما می‌گفتی تا پاتختی رو نمی‌گرفتیم.

پریمما از اتاقش آمد و گفت:

- امین خان مامانم رو له کردی ولش کن برو زن خودت رو بغل کن.

میان خوش و بش‌هایمان پدرم از سرکار آمد و بعد از اشک ریختنم از دلتنگی برای او از بغلش خارج شدم و اورکت مشکی رنگی را که برایش گرفته بودیم به او دادیم. امین باز هم از پدرم عذرخواهی کرد که پدرم در حین خوردن نسکافه گفت:

- منم جای تو بودم همین کار رو می‌کردم، حیف که موقع ما اگه این کار رو می‌کردیم من رو می‌کشتن.

همه خندیدیم.

از کنار امین بلند شدم که فنجان چایش را روی میز گذاشت پرسید:

- کجا عشق دلم؟



خندیدم و به سمت آشپزخانه رفتم گفتم:

- یه خرده حرفاتون اقتصادی شد، منم برم پیش مامانم ببینم کمک نمی‌خواد؟

سرش را تکان داد گفت:

- برو جانم مراقب خودت باش.

پدرم خندید و تلویزیون را روشن کرد گفت:

- اره بابا مراقب باش شست پات نره تو چشمت.

بلند گفتم:

- ا بابا! امین به اندازه کافی حرصم میده خواهشا باهاش همکاری نکن.

زنگ خانه به صدا درآمد. من به اتاق دوران مجردیم رفتم و شالم را برداشتم و بیرون آمدم، خانواده امین هم از راه رسیدن. با آنها روبوسی کردیم و اینبار از آنها عذرخواهی کردیم و سوغاتی‌هایشان که همانند کادوی خانواده من بود، البته به جز کفش که برای مادر امین نخریده بودیم.

## قانون عشق

بعد شام مفصلی که مادرم تدارک دیده بود من چای آوردم و پریسا شیرینی‌هایی که خانواده امین آورده بودند را در ظرف گذاشت و تعارف کردیم و وقتی همه مشغول بودند پریسا به حرف آمد گفت:

- نظرتون چیه حالا که همه هستیم یه پیشنهاد بدم؟

امین به پریسا نگاه کرد و سرش را تکان داد که پریسا ابرویش را بالا انداخت که سهیلا خانم مادر امین شیرینی‌اش را در بشقاب گذاشت گفت:

- بگو جانم چه پیشنهادی؟

پریسا دستانش را به هم کوبید گفت:

- با اجازه همتون می‌گم. برای اینکه بیشتر با هم دیگه آشنا بشیم، به نظرم امسال عید یه ویلا شمال اجاره کنیم کل عید بریم شمال، نظرتون؟

سهیلا خانم نگاهی به آقای پارسا انداخت گفت:

- والا ما که هر سال میریم ویلای برادرشوهرم بابلسر، خب امسال شما هم تشریف بیارین همه با هم باشیم نظرت چیه جمشید جان؟

آقای پارسا یا همان جمشید خان پدر امین چایی‌اش را سر کشید گفت:

- عالیہ، اتفاقاً می‌تونم کلید محمود داوودی رو بگیرم اونا که میرن کانادا، محمد خان هم هر کسی رو دوست داشتن دعوت کنن دور هم باشیم.

پریسا دست‌هایش را به هم کوبید که همزمان با امیر برادر امین گفتند:

- عالیہ موفق شدیم.

امین دستی به صورتش کشید و رو به آنها که با لبخند به امین خیره بودند با اشاره گفت:

- یکی طلبتون.

خندید و رو به پدرش گفت:

- ما قصد داشتیم برا عید بریم ونیز، اما خب حالا که شما برنامه چیدین ما هم حرفی نداریم.

به سمتم چرخید گفت:

- نظر تو چیه پریما جان؟

## قانون عشق

لبخندی زدم و گفتم:

- اتفاقاً عید دست جمعی یه هوای دیگه داره عشقم. ونیز رو می‌تونیم تابستان هم بریم.

امین دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد و رو به من گفت:

- عشق دلم میشه یه لیوان آب برام بیاری؟

تا خواستم از روی مبل بلند شوم پریسا بلند شد و با لبخند رو به امین گفت:

- حالا که من برنامتون رو بهم زدم بهتره خودم براتون آب بیارم.

رو به پریسا چشم غره‌ای رفتم که به روی خودش نیاورد و به سمت امیر که سمت چپم نشسته بود چرخیدم و گفتم:

- تو هم خبر داشتی آره؟ نکنه برنامه ریزی کردین! اصلاً کی شما با هم آشنا شدین؟

امیر گردنش را خاراند و گفت:

- والا عروسی راجع به درس و دانشگاه حرف می‌زدیم که فهمیدیم هم رشته و هم دانشگاهی هستیم، اونجا شماره هم دیگه رو گرفتیم و اینجوری شد که این برنامه رو تو دانشگاه ریختیم.

شروع به خندیدن کردم و سرم را تکان دادم و گفتم:

- پس وای به حال امین با شما دوتا، انگار تو هم دست کمی از پریسا نداری تو اینکارا...

امین دستش را بر روی پایم گذاشت و خودش را کمی به سمت من خم کرد و گفت:

- با داداش من چی میگی می خندی؟

امیر چشمانش را در حدقه چرخاند و ل\*\*ب زد گفت:

- تو رو خدا بهش نگی کار ما بوده، من رو می کشه.

چشمانم را روی هم فشار دادم و دستم را روی دست امین گذاشتم گفتم:

- هیچی فهمیدم امیر و پریسا تو یه دانشگاه هستن و هم رشته، خندم گرفت گفتم حتما دانشگاه از این به بعد با خاک یکسان میشه.

امین با چشمان ریز شده به امیر نگاه کرد و گفت:

## قانون عشق

- داداش فقط همین بود؟

امیر بدون جواب به پدرش نگاه کرد و گفت:

- بابا من فردا کلاس دارم میشه بریم؟

مادرم به ساعت نگاه کرد و گفت:

- امیر جان تازه سرشبه کجا حالا؟! نشستین.

جناب پارسا از روی مبل بلند شد و گفت:

- نه دیگه رفع زحمت کنیم. پس محمد خان ایشالا از دوم عید می بینمتون. اصلا برنامه بریزیم همه با هم بریم.

پدر هم از روی مبل بلند شد و گفت:

- فقط احتمالا برادرخانم و برادر من باهامون بیان اگه ایراد نداره؟

پالتو سهیلا خانم را برایش آوردم که جمشیدخان دست پدرم را فشرد گفت:

## قانون عشق

- این چه حرفیه؟ قدمشون روی چشم ماست. تشریف بیان.

بعد از رفتن خانواده امین، پدرم با امین خداحافظی کرد و رفت تا بخوابد. مادرم به آشپزخانه رفت و ما هم به همراه پریسا به اتاق او رفتیم.

ساعت نزدیک دو نیمه شب بود که خمیازه کشیدم و از پریسا خداحافظی کردم.

اشک در چشمان پریسا حلقه زد و مرا در آغوش کشید گفت:

- پریما باورت میشه به امین حسودی می‌کنم، اون تو رو فقط برای خودش می‌خواد.

پریسا را از خودم جدا کردم و دستش را در دستم گرفتم و اشک‌های روی گونه‌اش را پاک کردم و گفتم:

- اشتباه نکن پریسا، امین حتی به من گفته می‌تونم یه روز کامل اینجا بدون اینکه اون هم بیاد. ولی گفته فقط باید موقع خواب بریم خونه خودمون باور کن.

با این حرفم اشک‌هایش را پاک کرد و لبخند زد و گفت:

- باشه اگه اینجوری گفته قبوله، حالا هم برو فردا باید بری دانشگاه، خدا بخیر کنه این چند روز آخر دانشگاه رو.

\*\*\*

در حال آماده شدن بودم که امین گفت:

- خواهش می‌کنم زودباش پریمایا به اندازه کافی دیرت شده، این امتحان رو هم بده خیال من راحت بشه.

پوفی کشیدم و مقنعه مشکی‌ام را سرم کردم و خودکاری در جیب مانتو گذاشتم گفتم:

- بریم عزیزم، من حاضرم.

عطسه‌ای کردم و پشت امین بر روی موتور نشستم.

که امین گفت:

- هنوز آلرژیت خوب نشده؟

شروع به حرکت کرد که او را محکم بغل کردم و گفتم:

- هنوز اول اردیبهشته‌ها؟ تا وسط خرداد ادامه داره عشقم.

سرش را تکان داد و مرا جلوی دانشگاه پیاده کرد و گفت:



- من میرم باشگاه، تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت.

گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:

- لازم نیست از شهرک غرب بکوبی بیای! با استاد هم می‌خوام راجع به دفاعم صحبت کنم تا ببینم خوبه یا نه. بعدشم قراره با لعیلا و مریم بریم باشگاه با استاد حرف بزنم تا دوباره برگردم سر تمرین، در ضمن یادم رفت بهت بگم شام خونه عزیز دعوتیم.

امین خندید و موتور را روشن کرد و گفت:

- چه روز بزرگی و شلوغی داری پس من برم، میام خونتون دنبالت با هم بریم خونه عزیز.

سرم را تکان دادم گفتم:

- برو مرد مغرور جذاب من، مراقب خودت باش.

امین زیپ کاپشن چرمش را بست و با یک تیکاف از من دور شد.

به سمت لعیلا و مریم حرکت کردم. از صبح سرگیجه عجیبی داشتم. دستم را به سرم گرفتم و بعد از احوال‌پرسی با بچه‌ها به آنها گفتم:

## قانون عشق

- بچه‌ها من حالم خوش نیست، بریم سر کلاس؟

لعیا گونه‌ام را بوسید و گفت:

- قربونت برم صبحانه خوردی؟ با اینکه کرم برنزه زدی ولی رنگت پریده!

خندیدم که مریم دستم را گرفت گفت:

- فکر کن شوهر دیوونه‌اش بذاره این دیوونه بدون صبحانه بیاد. احتمالا این خل وضع بازم استرس فلسه رو گرفته.

با هم به سمت کلاس رفتیم و حرف لعیا را تایید کردم گفتم:

- امین خیلی زحمت کشید نمی‌خوام روسیاهش کنم.

چشمانم سیاهی رفت. روی صندلی خودم نشستم دستم را روی چشمانم گذاشتم و اخی گفتم. که مریم دو تا شکلات به سمتم گرفت و گفت:

- بیا بذار گوشه لپت، بخور تا بعد امتحان بریم برات آبمیوه بگیرم.

با هزار بدبختی امتحان را پاس کردم. بعد از امتحان به لعیا گفتم:

- من نیم ساعت دیگه با استاد اعتمادی قرار دارم برای دفاعیه، الان حالم خیلی بده بریم کافه یه چیزی بخوریم تا بتونم باهاش صحبت کنم.

نفسم منقطع شده بود، به سختی جلوی پایم را می دیدم. یک دفعه همه جا سیاه شد و صدای جیغ شنیدم.

به آرامی پلک هایم را باز کردم، بوی الکل را استشمام کردم و بینی ام را چین دادم سرم را کمی چرخاندم و امین را کنارم دیدم. خواستم از جایم بلند شوم که امین کتفم را فشار داد گفت:

- دراز بکش اومدیم بیمارستان، از حال رفتی الانم بهت سرم وصله.

دستم را به سرم گرفتم گفتم:

- ساعت چنده؟ من با استاد قرار داشتم باید برم.

امین ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- من به استادت زنگ زدم قرار شد هفته ی دیگه با هم صحبت کنید. منتظر می مونیم جواب آزمایشت بیاد بعد بریم خونه عزیز، اصرار کرد حتما بریم. هرچند من ترجیح میدم بریم خونه استراحت کنی اما خب حرف عزیز رو همیشه زمین انداخت.

## قانون عشق

پوفی کشیدم که لعیا لبخند به ل\*\*ب همراه پرستار وارد اتاق شدند و امین از روی صندلی بلند شد و دستش را تکان داد و پرسید:

- چی شد؟

لعیا خندید گفت:

- امین کلا عجله داشتیا؟

و قهقهه زد و دلش را گرفت و خم شد.

امین عصبی رو به پرستار گفت:

- این که انگار می‌خواد بمیره، شما بگو چه خبره؟

پرستار برگه آزمایش را به امین داد و با لبخند گفت:

- اول بذارید سرم رو جدا کنم، تموم شده بعد بگم.

امین لا اله... گفت و در اتاق قدم می‌زد و رو به لعیا گفت:

- می‌دونم چته؟ تلافیش رو درمیارم! من که می‌دونم چیزی نیست الکی شلوغش کردی. نکنه پریما بلایی سرش اومده؟

لعیا به دیوار تکیه داد و گفت:

- سر جفتون بلا اومده.

چسب را به دستم زد و گفت:

- مبارکه، خانمتون یک ماهشه...

امین دستش پشت گردنش ماند و بلند گفت:

- هان؟ مگه میشه؟ چرت نگو خانم...

من هم از روی تخت بلند شدم و با چشمانی از حدقه بیرون زده و بدون نفس کشیدن به لعیا خیره بودم که سرش را تکان داد و گفت:

- دیوونه‌ها از شوک بیاین بیرون! دارین سه نفر میشین.

## قانون عشق

امین یک دفعه زد زیر خنده و دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و چند تراول به پرستار داد و گفت:

-خداوشکر.

به سمت من آمد و مرا بر روی دستش بلند کرد و از بیمارستان بیرون رفتیم، لعیا جلوی بیمارستان گفت:

- من خودم میرم خونه، شما دوتا دیرتون شده. یادتون نره شام دعوتین؟!

امین مرا چند دور چرخاند و رو به لعیا گفت:

- به مریم بگو فردا ناهار مهمون منین.

من را بر روی صندلی نشاند و خودش هم سوار شد. و اول مرا بوسید گفت:

- قریون جفتتون برم که من حتی یه روز هم نتونستم از همون اول رو شرطهام بمونم. البته تو هم من رو آروم کردی. همون که باعث شدی دوباره آرامشم رو به دست بیارم و کنارم موندی برام بسه. الان هم خوشحالیم چند برابر شد.

خندیدم گفتم:

- ولی امین خیلی زود بود، من الان مرقعیتش رو نداشتم می ترسم، مسئولیت سنگینی هست.

ماشین را به حرکت درآورد و گفت:

- بعدا راجع به این موضوع حرف می‌زنیم. بذار یه شیرینی فروشی پیدا کنم بعد بریم خونه عزیز. این خبر رو به همه بدیم.

آهنگ شادی از شادمهر پلی کرد و با دست بر روی فرمان ضرب گرفته بود و همراه خواننده می‌خواند.

من دستم را بر روی شکمم گذاشتم، انتظار این شوک را الان نداشتم. چه برنامه‌هایی داشتم که همه را بر هم زده بود. اشک در چشمانم حلقه زد و آرام گفتم ای کاش قبول کنه.

رو به امین گفتم:

- میشه امشب به کسی نگیم امین... باید باهات صحبت کنم!؟

امین لبخندی زد و گفت:

چشم، هر چی عشق دلم بخواد.

بدون حرف به خانه مادربزرگ رفتیم و من سر درد را بهانه کردم و به اتاق خواب رفتم تا استراحت کنم.

## قانون عشق

بردیا و پریسا به اتاق آمدند و حالم را جویا شدند.

بعد از رفتن پریسا، بردیا ماند و به او گفتم:

- بردیا من حاملم.

بردیا با چشمانش متعجب نگاهم کرد و نیشگونی از پای خودش گرفت با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- چی میگی دختر؟ یعنی من دارم دایی میشم؟

دستم را تکان دادم با اخم گفتم:

- چته! الان همه می فهمن؟

بردیا از روی تخت بلند شد گفت:

-خب باید بفهمن دیگه پس چی؟

خندیدم و باز هم گرهی میان ابروانم را حفظ کردم گفتم:



## قانون عشق

- چون الان نمی‌خوام کسی بفهمه. چون... چون...

بردیا بر روی تخت نشست و با ابروانی در هم گفت:

- چته؟ چی می‌خوای بگی؟

سرم را پایین انداختم و آرام‌تر از قبل گفتم:

- من نمی‌خوامش، الان وقتش نبود. باید بندازمش.

بردیا از روی تخت بلند شد و عقب عقب رفت و بلند خندید گفت:

- تو دیوونه شدی دختر، احمق نشو حتی به زبان هم نیار، امین دیوونه میشه...!

با ابروانی درهم به سمت در رفت. قبل از او درب اتاق باز شد و امین نگاهی به من که با دستانی مشت شده به بردیا نگاه می‌کردم و بردیا با ابروانی در هم به سمت در رفته بود انداخت و گفت:

- این‌جا چه خبره؟

بردیا بدون حرف نگاهش را بین من و امین گرداند و با طعنه‌ای به امین از اتاق خارج شد.

امین دستش را به در نیمه باز اتاق تکیه داد، گفت:

- چش بود؟ چرا اینجوری کرد؟

من اشک‌هایم را پاک کردم و از روی تخت بلند شدم گفتم:

- امین بریم خونه؟ باید حرف بزیم.

امین مرا در آغوش کشید و گفت:

- باشه عشق دلم گریه نکن. پالتوت رو بیوش بریم.

با هم از جمع خداحافظی کردیم که پریسا کنار گوشم گفت:

- تو اتاق چه اتفاقی بین تو و بردیا افتاد؟ اونم بی خداحافظی و بدون حرف رفت!

لبخندی زدم و من هم همانطور که انگار در حال بوسیدن هستیم گفتم:

- بحشمون شد نگران نباش من خوبم.

در راه صندلی را کمی عقب داده بودم و خود را به خواب زدم و به تمام آرزوهایی که داشتم فکر می‌کردم.

رفتن بر روی سکوی قهرمانی، مربی شدن، سفرهای دو نفره‌ایمان. همه و همه بر باد رفت.

لحظه‌ای از فکر خودم ناراحت شدم، کشتن بچه‌ای که بی‌گناه و ناخواسته وارد زندگی شد که هنوز نمی‌توانم او را قبول کنم.

اما عکس‌العمل امین برایم از هر چیزی مهم‌تر بود.

می‌ترسیدم تمام ذهنیت او راجع به من عوض شود.

با نوازش‌های امین چشمانم را باز کردم و به صورت خندانم که نمی‌دانستم تا چند لحظه‌ی دیگر چه اتفاقی می‌افتد. آرام و بی‌حرف از ماشین پیاده شدیم. باید حرفم را همین امشب به او می‌زدم.

وارد خانه شدیم. پالتوam را روی مبل انداختم و خودم هم بر روی مبل تکی‌اشکی امین نشستم و بدون نگاه کردن به او گفتم:

- میشه حرف بزنیم؟

امین به سمتم آمد و کنارم زانو زد دستش را روی صورتم گذاشت و گفت:

## قانون عشق

- پریمما تو رنگت پریده استراحت کن فردا حرف می‌زنیم.

دست راستم لرزش خفیفی پیدا کرده بود که آن را با دست چپ ماساژ می‌دادم و در چشمانش خیره شدم و گفتم:

- لطفا الان حرف بزنیم.

کتش را درآورد و کنار پالتو من انداخت و روبه‌رویم نشست گفت:

- باشه اگه تو می‌خوای الان حرف بزنیم.

نفس عمیقی کشیدم و دستم را محکم فشار می‌دادم گفتم:

- امین خودت می‌دونی من چقدر برام مدرک مربی بگیرم مهمه؟ یا می‌دونی برنامه‌های زیادی دارم که الان وقت بچه‌دار شدنمون نبود.

امین لبخندی زد و گفت:

- آره خب. تو که آزمون مربی شدنت رو دادی و جوابش ماه دیگه میاد، این حله. برنامه‌های دیگه هم بمونه وقتی بچه به دنیا اومد.

## قانون عشق

از روی مبل بلند شدم. با اینکه جوراب پشمی به پا داشتم و لباس گرمی تنم بود، اما سرمای بدی به تنم لرز انداخته بود. جرات نگاه کردن به چشمانش را نداشتم، و با چشمان بسته و لرزی که گمان کنم از چشمان امین دور نمانده بود گفتم:

- مشکل اینجاست، من الان نمی‌تونم این بچه رو قبول کنم...

پاهای امین را دیدم که دقیقاً جلویم ایستاده بود. دستش را زیر چانه‌ام قرار داد و سرم را بلند کرد و بدون لبخند گفت:

- عشقم امروز حالت خوش نبود...

دستم را گرفت و دنبال خودش کشید و گفت:

- داری می‌لرزی، بیا داروهات رو بخور بخواب داری هذیون میگی، فردا حرف بزنی عشق دلم.

گونه‌ام را بوسید. دستم را از دستش کشیدم اینبار در چشمانش خیره شدم گفتم:

- من حالم خوبه و می‌فهمم چی میگی امین. من... این... بچه رو نمی‌خوام، باید بندازمش.

با کشیده‌ای که به صورتم خورد گوش راستم شروع به سوت کشیدن کرد. صورتم به سمت چپ پرت شد و خودم چند قدم به عقب رفتم.

## قانون عشق

روی زمین نشستیم و اشک‌هایم روی صورتم می‌ریخت. به امین نگاه کردم که سعی داشت دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کند اما دستش می‌لرزید و تند نفس می‌کشید. صورتش به سیاهی می‌زد. یک دفعه فریاد کشید و پیراهن را با دست کشید و تمام دکمه‌هایش را پاره کرد. جلوی من بر روی یک زانو نشست و انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتم تکان داد؛ پره‌های بینی‌اش مدام باز و بسته می‌شد. خودم را کمی عقب کشیدم که گفت:

- این رو تو گوشت فرو کن. این حرفت رو نشنیده می‌گیرم، چون حالت خوب نیست. فکر نکن طلاق می‌دم یا میگم چون عاشقتم باشه هر چی تو بگی...

به والله اگه یه بار دیگه این حرف رو ازت بشنوم زندگی تو نه، بلکه جفتمون رو جهنم می‌کنم. میشم اونی که تو دوسال تنهایی بودم.

از جلوی من بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. من هم از جایم بلند شدم. گردنم دود می‌کرد، چشمانم سیاهی می‌رفت. دست راستم را پشت گردنم گذاشتم، بیخیال سوزش گونه‌ام با کمک مبل توانستم بایستم. امین لیوان آبی برداشت و یک نفس سر کشید و به من نگاه کرد و گفت:

- برو بخواب پریم شبنمون رو زهرمار کردی.

لیوان در دستش را مدام تکان می‌داد که گفتم:

- اتفاقا خوابم میاد. اما باید بهت بگم من تصمیم جدیه، هیچ جوره نمی‌تونم باهات کنار بیام.

لیوان را به دیوار آشپزخانه کوبید و میان جیغ من فریاد زد:

- بسه، بسه پریمما... داری دیوونم می کنی!

آنقدر درد گردنم شدید شد که همان جا روی مبل نشستم و چشمانم را بستم.

با سوزش دستم چشمانم را باز کردم. امین کنارم روی صندلی خوابش برده بود. من کجا بودم؟ به اطراف نگاه کردم اتاقی که جز تخت من و میز کوچک و پنجره‌ای سمت راست هیچ نداشت. از بوی الکل و سرمی که به دستم بود فهمیدیم یا در درمانگاه هستم یا بیمارستان.

نور آفتاب از پنجره به صورتم می تابید. دست آزادم را روی چشمانم گذاشتم و آرام امین را صدا زدم. چشمانش را باز کرد. از قیافه‌ی او ترسیدم. چشمان قرمزش مرا یاد اتفاقات شب قبل انداخت و سیلی که از او خورده بودم. تنها یادم هست صدای شکستن لیوان و نشستن بر روی مبل. باقی ماجرا را که چرا اینجا هستم را به یاد نیاوردم. با ابروانی در هم گفتم:

- چرا من رو آوردی اینجا! چی شد؟

اخم غلیظی که صورتش را ترسناک‌تر از قبل کرده بود بر چهره‌اش نشانده. کمی به من نزدیک شد که سرم را عقب بردم. نیشخندی زد که دندان نیشش را به نمایش گذاشت، دست راستش باند پیچی شده بود را بالا آورد که تعجب کردم. پرسیدم:

- امین دستت چی شده؟

باز هم سوالم را بی جواب گذاشت و با پشت دو انگشت گونه‌ام را نوازش کرد که درب اتاق باز شد. دستش را عقب کشید و از روی صندلی بلند شد. تیشرت یشمی رنگی به تن داشت با همان شلوار دیشبی. یادم آمد پیراهنش را پاره کرده بود.

از پرستاری که با لبخند وارد اتاق شد و در حال گرفتن فشارم بود پرسیدم:

- من چرا اینجام؟

رو به امین گفت:

- خداروشکر فشارشون خوبه دکتر نیم ساعت دیگه میان ویزیتش می کنن. فکر کنم مرخص بشن.

به من لبخندی زد و سرمم را عوض کرد گفت:

- مامان خوشگلی مثل تو چرا مراقب خودت نیستی؟ دختر، خیلی ضعیفیا!

ابروهایم را در هم کشیدم و بعد از رفتن پرستار گفتم:

- میشه بگی من اینجا چه غلطی می کنم؟!

دستی بین موهایش کوبید و با همان دستش که باند پیچی شده بود به سمت من چرخید و گفت:

- بعد از اون اراجیفی که تحویل من دادی باز هم بیهوش شدی. هر کاری کردم بیهوش نیومدی. حالا هم که می بینی بیمارستانی.



چشمانم را بستم گفتم:

- می‌خوام برم خونه. حالم خوبه.

امین به سمتم آمد گفت:

- نشنیدی باید دکتر ویزیت کنه، ببینه تو و بچه حالتون خوبه یا نه.

شانهام را بالا انداختم و پرستار را صدا زدم گفتم:

- من حالم خوبه، اون چیز اضافه هم برام مهم نیست.

امین دستش را مشت کرد و از بین دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

- ولی، هم تو، هم بچم برام با ارزشین. هر دو کنار هم. فهمیدی؟ ساکت شو دکتر بیاد بریم خونه مثل دو تا آدم عاقل صحبت کنیم.

دستم را روی گونه‌ام کشیدم و گفتم:

## قانون عشق

- آگه این یعنی عاقل بودند نمی‌خوام حرف بزنینم.

دستش را که بسته بود جلوی صورتم نگه داشت گفت:

- ببین؟ همون دستیه که تو صورت تو زدم، انقدر دیشب تو دیوار کوبیدمش که تمام استخوان انگشتم خرد شده. این جا به زور و دعوا بستنش.

داد زد:

- آره ببین. خودم شرمندم دیشب دیوونه شدم، اما خوب نگاه کن، دستی که تو صورت تو بخوره می‌شکنمش. چه خودم باشم، چه یکی دیگه.

به افکار پوچ خودم بد و بیراه گفتم. دستم را دراز کردم تا دستش را در دستم بگیرم و ببوسم. باورم نمی‌شد دست خودش را شکسته. اشک از گوشه چشمم راه افتاد. آنها را با نوک انگشت گرفت گفت:

- گریه نکن، بذار حالت خوب بشه بریم خونه حرف بزنینم الان حال جفتمون بده.

مقداری آب خورد و دست سالمش را دائم بین موهایش می‌کشید. دکتر بعد از ویزیت گفت به استراحت احتیاج دارم و به خاطر شوک‌ها و بیهوش شدن‌ها باید کلا از استرس دوری کنم و حداقل امکان از راه رفتن و رفتن به مکان‌های شلوغ خودداری کنم. لبخندی زدم و همراه امین از بیمارستان خارج شدیم. به مسیری که می‌رفت دقت کردم. از او پرسیدم:

- مگه خونه نمیری؟

نوچی کرد و به راهش ادامه داد. چند ساعتی در راه بودیم که خود را بین جنگل‌های سرسبز شمال یافتیم.

گوشه‌ای پارک کرد و گفت:

- پیاده شو، تو هوای آزاد صحبت کنیم بهتر از خونه‌ست.

من هم او را همراهی کردم و پیاده شدم. رستوران کوچک و چوبی کنارمان بود. بر روی صندلی‌های چوبی کنار جاده قرار داشت نشستیم که امین برای ناهار چنجه سفارش داد و گفت:

- با آرامش تعریف کن و دلیل بیار چرا بچه رو نمی‌خوای. هرچند من با هیچ دلیلی قانع نمی‌شم.

پوفی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم، نگاهم را به جنگل پشت سر امین دوختم گفتم:

- وقتی قانع نمیشی فقط می‌گم الان امکانش نیست، و من نمی‌تونم مسئولیت قبول کنم.

امین به صورتم نگاه کرد و گفت:

- پریمه دقیقا مثل روزای اول آشناییمون شدی که الکی لج می‌کردی؟ من رو حرص می‌دادی. یادته واسه خرید هندزفری بلوتوثی من رو بردی مغازه داداش دوستت که قبلا باهاش دوست بودی؟ یادته؟ چقدر عصبیم کردی؟

## قانون عشق

دستم را روی میز کوبیدم و در چشمان خسته و ناراحتش خیره شدم گفتم:

- بین بازم داری حرف خودت رو می‌زنی. من با اون عوضی دوست نبودم، اسمم رو از خواهرش پرسیده بود. اره پیشنهاد رفاقت داد جلوی تو گفت مثل قبل باشیم. اما بخدا من هیچ گذشته‌ای با اون نداشتم. در ضمن این مسئله فرق داره.

خندید و ریش یک سانتی‌اش را خاراند و گفت:

- باشه قبوله اون گذشته. پریمما من هیچ وقت راضی نمی‌شم بچمون رو بندازی. چون ثمره عشقمونه مطمئن باش. حتی اگه من بخوام بازم میری سراغ... ا... اکبر، اسمشم دیوونم می‌کنه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- اگه نخوای هم خودم...

با مشت بر روی میز کوبیدم گفت:

- به والله زندانیت می‌کنم تو خونه. اصلا یه خونه تو همین شهر می‌خرم فقط یه اتاق داشته باشه. دوتایی می‌شینیم روبه‌روی هم ازت چشم برنمی‌دارم تا زایمان کنی.

از فکرش عصبی شدم و شروع به خندیدن کردم. نفهمیدم چطور میان بحث غذا خوردیم. بعد از نوشیدن آب میان خنده گفتم:

## قانون عشق

- امین فیلم زیاد دیدی؟

قوطلی نوشابه‌اش را روی میز کوبید و گفت:

- به بچه بازیات ادامه بده، فیلم که هیچ، جهنم واقعی رو با من تجربه کن. می‌تونه جالب باشه برات.

باز هم عصبی شد. چشمانش را در حدقه چرخاند و قلنج گردنش را شکست و بلند شد گفت:

- پاشو بریم، حرف تو کله‌ات نمیره.

از روی صندلی بلند شدم و بی‌حرف به خانه برگشتیم. برای تعویض لباس به اتاق خواب رفتم که صدای پخش شدن وسایلی را از پذیرایی شنیدم. با قدم‌های بلند خودم را به سالن رساندم که دیدم تمام محتوی کیفم روی میز ناهارخوری ریخته شده و امین موبایل و کلیدهایم را برداشته است و به سمت درب خانه می‌رود.

بلند فریاد زدم:

- دیوونه شدی امین؟ این چه کاریه؟

سرش را تکان داد و درب خانه را باز کرد و گفت:

- نه هنوز مونده تا دیوونگی من رو ببینی.

از خانه خارج شد. و در را قفل کرد. جیغی کشیدم و به سمت تلفن خانه رفتم و سریع شماره بردیا را گرفتم.

- الو سلام خوبی بردیا؟ الان وقت ندارم تو رو خدا یه کاری کن. امین دیوونه شده! من رو تو خونه حبس کرده.

صدای فریاد بردیا در گوشی پیچید که گفت:

- چه غلطی کردی پریم؟ چیکار کردی؟ مگه دیشب نگفتم بهش هیچی نگو بذار فکر کنم هان؟

همچنان فریاد زد از کرده‌ی خودم پشیمان شدم. آرام میان نفس‌های نامنظمش گفتم:

- فکر می‌کردم به خاطر من با این موضوع کنار بیاد. چه می‌دونستم...

بردیا باز هم با داد پرسید:

- چی گفت؟ آخرین حرفش چی بود؟

کل ماجرا از دیشب تا امروز برایش تعریف کردم که بردیا گفت:

- پریم هیچ راهی نداره. یا باید با بچه کنار بیای، یا امین با دیوونه بازیش کاری می‌کنه هزار بار آرزوی مرگ کنی.

سرم درد می‌کرد، باز هم پشت گردنم تیر می‌کشید. دستم را پشت گردنم کشیدم و چشمانم را روی هم فشار دادم گفتم:

- نمی‌تونم بردیا. من ماه دیگه دفاع دارم. دو ماهه دیگه مسابقات کشوریه، با این توله...

مشتی به شکمم زدم ادامه دادم:

-هیچ کاری نمی‌تونم بکنم.

بردیا خندید و گفت:

- بچه‌ای؟ فکر کردی الان با این اوضاع امین می‌ذاره تو هم دفاع کنی هم مسابقه! هان؟

سرم را خاراندم و گردنم را ماساژ دادم گفتم:

- چه می‌دونم. والا من که هیچ وقت نفهمیدم این دیوونه می‌خواد چیکار کنه.

بردیا گفت:

## قانون عشق

- من بهت قول می‌دم رفته کاراش رو ردیف کنه این چندماه باشگاه نره. کارای شرکت رو هم تو خونه انجام بده. بشینه تو خونه تو رو دق بده. حالا ببین و برام تعریف کن.

با صدای چرخیدن کلید در قفل در، با بردیا خیلی سریع خداحافظی کردم و به سمت اتاق خواب دویدم و خودم را به خواب زدم.

با صدای بسته شدن در، سریع خودم را به خواب زدم که بوی عطرش را نزدیکم حس کردم. با انگشتانش بر روی شکمم ضربه زد گفت:

- بابایی نگران نباشیا؟ مامانت الان عصبانیه اونم تو رو دوست داره مطمئنم. قول بده اگه دختر شدی شکل مامانت بشی، اما لجباز نباشی.

طاقت حرف‌هایش را نداشتم برای همین، کمی جابه‌جا شدم که از من فاصله گرفت و با صدای در فهمیدم درب اتاق خواب را بسته است.

با خیال راحت خواستم چشمانم را باز کنم که با تکان خوردن تخت، عرق سردی بر روی تیغه کمرم نشست.

لحاف را تا روی کمرم کشیدم و شروع به حرف زدن کردم:

- این دیگه چه عشقیه که وقتی از دست خودتم ناراحتم با خودت آروم میشم؟! پریمما تو با من چیکار کردی هان؟

جابه‌جا شدم که ادامه داد:



- وقتی فردا بیدار بشی، بفهمی قراره بریم ایتالیا نمی‌دونم واکشنت چیه؟ اما بهترین انتخابم برای نگه داشتن جفتتون همینه. راهی برام نداشتی دیگه.

سریع سر جایم نشستم و گفتم:

- چی؟ ایتالیا! من نمیام امین واقعا دیوونه شدی آره؟

دستش را تکیه‌گاه سرش کرد و خندید و گفت:

- برای یه قرارداد مهم واسه شرکت چند وقته بابا بهم گیر داده با پریمای برین، هم فاله هم تماشا. من قبول نکردم.

جیغ زدم:

- الانم قبول نکن. من ماه دیگه دفاعیه دارم، دوماه دیگه مسابقات انتخاباتی تیم ملیه!

خندید و سرش را روی بالش گذاشت و گفت:

- دفاعیه بعد از زایمان، مسابقات کنسل ایشالا بعد زایمانت بشی داور مسابقات.

## قانون عشق

خندیدم و از روی تخت بلند شدم و عقب عقب به سمت درب اتاق رفتم و گفتم:

- توهم زدی امین. این بچه قرار نیست برنامه‌های من رو خراب کنه!

بر روی تخت کوبیدم گفت:

- بیا بخواب فردا پنج صبح پرواز داریم. ایشالا موقع زایمانت برمی‌گردیم عزیزم.

جیغ زدم و به سمت امین دویدم و مشتم را در هوا بردم تا به شکم و پهلویش بکوبم که دستم را در هوا گرفت و مرا بر روی تخت انداخت و پاهایم را از روی پتو با پا نگه داشت. گفت:

-فردا خانواده‌هامون میان فرودگاه، مثل بچه آدم بدون حرف اضافه باهاشون خداحافظی می‌کنی می‌ریم. اگه دوست نداری نه ماه تو همین خونه بشینی من هم کنارت باشم الکی بگم رفتیم ایتالیا اما تو خونه باشیم؟ فهمیدی...؟ ببین خیلی جدی دارم حرف می‌زنم.

سرم را تکان دادم که ادامه داد:

- خب حالا مثل دختر خوب بگیر استراحت کن فردا کلی کار داریم.

دستانم را رها کرد و روی تخت دراز کشید.

## قانون عشق

اشک‌هایم بر روی گونه‌ام می‌ریخت که موبایل امین به صدا درآمد.

امین از روی تخت بلند شد و بعد از مکالمه‌ای کوتاه رو به من گفت:

- لباس مناسب بپوش، بردیا و مریم اومدن دیدنت. من میرم باشگاه خودم برمی‌گردم؛ فقط یادت باشه مار اشتباهی نکنی، باشه عشق دلم؟

بدون توجه به او که ساک ورزشی‌اش را برداشته بود، مانتو کتان مشکی رنگم را بر روی تاپ زرشکی‌ام پوشیدم و شال مشکی‌ام را روی موهایم انداختم. با آمدن مریم و بردیا امین از آنها خداحافظی کرد و به بردیا گفت:

- داداش موقع رفتنی به من خبر بده.

بردیا برکتفش کوبید و گفت:

- باشه داداش خیالت راحت.

بدون خداحافظی از اتاق خارج شد.

مریم بعد از رفتن امین مرا در آغوش کشید و گفت:

## قانون عشق

- بردیا تورو خدا نگاه کن تو دو روز چه به روز خودش آورده؟ دختر مگه بچه چیه؟ از خدات باشه. می دونی چند نفر تو حسرت بچه موندن، حالا تو داری برای نداشتش زندگیت رو زهرمار می کنی؟ نکن پریمما... تو رو خدا بسه این غرور لعنتیت دیگه.

اشکهایم را پاک کردم. تمام حرفهای امین را برایشان تعریف کردم که این بار بردیا گفت:

- خداوکیلی حق داره. بچشه، من بودم به زنجیر می کشیدمت. این دیوونه داره می برت رم. از خدات باشه!

از روی مبل بلند شدم و درب اتاق را باز کردم گفتم:

- خواهشا برید. احتیاج به تنهایی دارم. شما هم من رو درک نمی کنین.

بی حرف از خانه بیرون رفتند. در اتاق قدم زدم. داشتم دیوانه می شدم. باید از رفتنم جلوگیری می کردم. در یک لحظه به ذهنم رسید، اگه برم خونه مامان بزرگم، تا دنبالم بگرده وقت پرواز گذشته و ما هم نمی ریم.

سریع با همان لباسها از خانه خارج شدم وقتی درب اتاق را بستم یادم آمد پول برنداشتم. اما کلید هم نداشتم. شانهام را بالا انداختم و گفتم:

- خب تاکسی می گیرم میرم از عزیز پولش رو می گیرم.

به سرعت از پلهها پایین رفتم و تا خیابان اصلی دویدم. کمی پیاده رفتم تا شاید ماشینی بایستد.

## قانون عشق

خسته شده بودم و هوا تاریک‌تر از قبل شده بود. با قدم‌های آرام کنار خیابان قدم می‌زدم که صدای بوق ماشینی را از پشت شنیدم. لبخند زدم تا خواستم آدرس را بگویم با فریاد امین لرز بر تنم افتاد:

- پریمما کدوم گوری میری؟ صبر کن دیوونه‌ترم نکن، بیا سوار شو!

قیافه‌اش وحشتناک بود. تمام رگ‌های دست و گردنش بیرون زده بود، صورتش قرمز بود.

ماشین را پارک کرد و با قدم‌های تند به سمتم می‌آمد. ترسیدم، اگر مرا می‌گرفت مرگم حتمی بود. این روی او را تا به حال ندیده بودم. با قدم‌های آرام نگاهم را از او نمی‌گرفتم و به عقب قدم برمی‌داشتم.

از بین دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

- بیا بشین مثل بچه آدم، کاریت ندارم!

دو متری از من فاصله داشت اما لزر تمام بدنم را گرفته بود. یک دفعه به سمتم دوید و من هم وسط خیابان دویدم. در یک لحظه صدای بوق و فریاد امین که نامم را صدا می‌زد و دیگر هیچ...

امین

-بعد از تصادف، بی اهمیت به راننده، پریما را بغل کردم و به سمت ماشین دویدم. خداروشکر سرش خونی نبود؛ اما بیهوش بود. با سرعت به نزدیک‌ترین بیمارستان رفتم. او را بغل کردم و به اورژانس بردم که دکتر سریع تشخیص خونریزی داخلی داد و او را به اتاق عمل بردند. سریع به خانواده‌ها خبر دادم که آنها هم آمدند. فقط به دیوار مشت می‌زدم و خودم را فحش می‌دادم. که اگر من انقدر عصبی نبودم این اتفاق برای عشقم نمی‌افتاد.

هرچه بردیا و امیر تلاش کردند نتوانستند آروم کنند. تا اینکه بعد از سه ساعت دکتری از اتاق عمل آمد با قدم‌های تند به سمتش رفتم:

-چطوره؟

دکتر ماسکش را برداشت و گفت:

- چه نسبتی باهانش داری؟

دستم را بین موهایم کشیدم که درد انگشتانم باعث شد فریاد بزنم، بردیا به جای من جواب داد:

- همسرش هستن دکتر. حال خودش و بچه چطوره؟

بردیا را به عقب هل دادم و تهدیدوار به او گفتم:

- بچه‌ی نحسی که باعث حال الان من و پریمای منه، همون بهتر نباشه.

رو به دکتر گفتم:

- فقط بگو زخم چطوره؟

دکتر شروع به راه رفتن کرد و گت:

- بدون مقدمه بگم. چون خود شما هم احتیاج به آرامبخش دارین براتون مینویسم بزنید. اما وضعیت بیمار؟

خانواده‌ها تا ما را همراه دکتر دیدند همه کنارمان ایستادند و در سکوت به دکتر خیره شدند که دکتر گفت:

- متأسفانه جنین به خاطر خونریزی زیاد از دست رفت. اما بیمار خطر از سرش گذشت. فقط چون خونریزی زیادی داشتن احتیاجی به خون دارن. چون هوشیاریش پایینه.

همزمان پریسا و پدرش گفتند:

- ما هر دو O مثبت هستیم، کجا باید بریم؟

## قانون عشق

که پریسا را به سمت اتاق عمل بردند و من همان جا کنار دیوار سر خوردم و حرف‌های دکتر در سرم اکو می‌شد. «هوشیاریش کمه باید سریع بهش خون برسه.»

سرم را میان دستانم گرفتم و برای اولین بار اشک‌هایم روی گونه‌هایم ریخت. پدر پریمما بازویم را گرفت گفت:

- پسر بلند شو ببینم باید قوی باشی خیالت راحت دختر من قوی‌تر از این حرفاست. بیا بریم این سرم رو وصل کن دکتر گفت ایشالا تا فردا حالش خوب میشه بعد دو روز مرخصه. تا آخر حرف دکتر رو گوش نکردیا.

سرم را از دست او گرفتم و خندیدم و گفتم:

- شما برین خونه من هستم. خبری شد صداتون می‌کنم.

به من نگاه کرد و سرش را تکان داد. چشمان آبی رنگش حاله‌ای قرمزی داشت که نشان از فشار بالایش بود و خندید و گفت:

- پسر تو خودت مراقبت لازمی. برو یه خرده استراحت کن ما هستیم.

بعد از اتمام سرم از اتاق بیرون رفتم. دستم را اینبار گچ گرفته بودند. به راهرویی که به اتاق عمل ختم می‌شد رفتم. هم مادر من، هم مادر پدر پریسا هنوز اینجا بودند. مادرم بلند شد گفت:

- امین خیلی سریع توضیح بده ببینم چه بلایی سر دختر مردم اومده؟ بچه چیه! چرا ما خبر نداریم؟



## قانون عشق

به اجبار کمی از اتفاقات را تعریف کردم اما تصادف را جوری تعریف کردم که او را مواخذه نکنند. دکتر از اتاق بیرون آمد. نگین خانم فقط اشک می ریخت.

دکتر مرا به اتاقش خواند و گفت:

- بین پسرم خانمت سلامتیش رو بدست آورده اما...

احتمال بچه دار شدنش به خاطر ضربه ماشین که مستقیم به رحم وارد شده و خونریزی شدید ایشون خیلی کمه. البته بگم اول خدا بعد ما، پس دعا کن. ایشالا بچه دار میشین.

بدون پرسیدن سوال راجع به بچه گفتم:

- می تونم ببینمش؟ کی مرخص میشه؟

دکتر گفت:

- معلومه خیلی دوستش داری با اینکه فهمیدی احتمال داره بچه دار نشی اما بازم فقط حال خانمت رو می پرسی.

گردنم را ماساژ دادم و گفتم:

- دکتر بیشتر از خودم دوسش دارم. اتاقش کدومه؟

دکتر خندید و گفت:

- مرد به تو میگن، اتاق ۳۰۹.

از اتاق دکتر خارج شدم. اما پریمما گفته بود من به اتاقش بروم.

من هم لج کردم گفتم:

- مرخص شد باید یک راست خانه خودم بیاید و برایش پرستار می گیرم.

دیگر توانی برای لجبازی نداشت. بدون لجبازی قبول کرد و به اصرار من نگین خانم هم آمد تا اگر پریمما چیزی احتیاج داشت به او بدهد. چون پریمما حتی با ماشین من به خانه نیامد. بعد از قربانی گوسفندی که با بردیا هماهنگ کرده بودم جلوی خانه انجام شود، به سمت ماشین محمد خان رفتم که پریمما زودتر از پریمما پیاده شد و گفت:

- امین خواهش می کنم تو کوتاه بیا...

با دستی مشت شده خودم را کنار کشیدم، حتی به صورتم نگاه نکرد، به کمک پریمما وارد خانه شد و یک راست به اتاق خواب رفت.

هر چه به اتاق می رفتم حتی چشمانش را باز نمی کرد. اما باید با او صحبت می کردم، باید می فهمید جان او جان من است.

با صدای پدرم از فکر بیرون آمدم:

- خب بابا جان ما دیگه بریم، شما هم استراحت کنین.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- تو زحمت افتادین بابا جان. دستت درد نکنه.

مادرم کنار گوشم گفت:

- می‌دونم خیلی دوستش داری، اما سعی کن دوست داشتن زیادت آزارش نده. اون الان بیشتر از هر کسی به محبتِ بی اندازه‌ی تو احتیاج داره.

سرم را تکان دادم و لبخندی زدم و گفتم:

- خیالت راحت مامان جان نگران نباش.

در فکرم به خود گفتم (اون الان خوشحال‌ترین ادم توی جمع ماست، چون بچه رو نمی‌خواست).

## قانون عشق

سرم را تکان دادم تا این افکار پوچ از بین بروند. با اصرار من مادر پریمای خانه مان ماند تا کنار پریمای باشد. ترجیح داد اگر قرار است بماند، پس پرستار نمی خواست. من هم قبول کردم. به سمت اتاق خواب رفتم روی تخت نشستیم. من هم کنارش دراز کشیدم. به نگین خانم گفتم:

- شما هم در اتاق میهمان استراحت کنید. چیزی لازم داشت برایش میارم. شما هم خسته شدین.

لبخندی زد و از اتاق خارج شد.

بعد از رفتن نگین خانم، پریمای را بغل کردم. هر چه تقلا کرد او را رها نکردم که شروع به گریه کرد. من فقط او را بو می کشیدم و اشکهایم از گوشه چشمم سرازیر بود. پریمای شانهایم می لرزید که گفت:

- من... من... بچه تو رو... من... بچه ات رو...

دستم را روی لیش گذاشتم گفتم:

- نه الان، نه هیچ وقت نمی خوام راجع به اون قضیه حرف بشنوم.

به سمت من چرخید گفتم:

- اخی تو عاشق بچه بودی و من اون رو... من اشتباه کردم امین تو چطور من رو می بخشی؟ بخدا دوست دارم...!

## قانون عشق

و باز هم گریه مانع صحبتش شد. میان حرفش پریدم گفتم:

- تو رو خدا همین یکبار به حرفم گوش کن. اون خاطره رو از ذهنت پاک کن! بفهم، توی دنیا هیچ چیز و هیچ کس ارزشش بالاتر از تو نیست برام. الانم بخواب. منم خسته‌ام.

باز هم گریه کرد و گفت:

- اما بچه... تو...

گونه‌اش را بوسیدم گفتم:

- واسه آخرین بار می‌گم. هر وقت تو خواستی من اوکی‌ام. بچه‌ای که تو نخوای منم نمی‌خوام. هر وقت آمادگی داشتی، باشه؟ حالا بخواب عشق دل من.

چشمانش را بست که همچنان اشک از گوشه چشمش سرازیر بود. بر روی چشمانش بو\*س\*ه‌ای زدم گفتم:

- از این به بعد باید به جای لجبازی مثل دو تا آدم عاقل تصمیم بگیریم.

لبخندی زدم و سرم را بر روی بالش گذاشتم.

## قانون عشق

به دکتر گفتم هیچ حرفی از قضیه بچه‌دار نشدن نه به پریمما و بلکه هیچ کس چیزی نگوید. چون دلم روشن است، در زمانی نه چندان دور، من هم طعم پدر شدن را می‌چشم. با لبخندی ناراحت از این خیال پنجاه پنجاه... چشمانم را بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

به امید آینده‌ای روشن.

سخن نویسنده..

قانون عشق همچنان پابرجاست. هرچه تو از معشوقه‌ات دور شوی او در قلبت جایش پررنگ‌تر می‌شود.

خوشحال میشم با رمان‌های

ذهن‌بیمار، دل‌عاشق

بطن تاریکی با من همراه بشین.

پایان.

تاریخ ۲۷/۱۱/۹۸

ساعت ۲:۵۹ بامداد یکشنبه.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)